UNIVERSAL
LIBRARY

THE BOOK WAS DRENCHED

حضورِ پرنور میر محبوب علیخان بهادر

در روزگاری که دیهیم شهریاری و تخت جهانداری و آئین پاسبانیِ کشورِ دکن آراسته بود بتارک و فرو برز و پیراسته بود به پاسِ تیغ و گرزِ پادشاهِ سپهر بارگاهِ فراوان سپاه مرزبانِ بحر دانش و خدیوِ بزرگِ کامگار مهرِ سپهرِ دانش و بزرگواری و ماهِ آسمانِ بینش و کشورداری فروغِ اخترِ بخشندگی و دریادلی و فروزِ گوهرِ گردون شکوهی و فرهی برازندهٔ تختِ فرمانفرمائی و فرازندهٔ بختِ کشورآرائی **نواب کامیاب والا فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه** که بلندیِ شهریاریش روزافزون و بدخواهش از سرنگون باد نگارشِ این نامه که نامیده است به (داستانِ ترکتازانِ هند) در آغازِ سالِ یکهزار و سه سد و یک تازی بنامِ یزدانِ پاک آغاز شد و بیاریِ کاری پایانِ او در پایانهایِ سالِ یکهزار و سه سد و سه تازی انجام یافت ـ

سپاسِ بیکران پاک یزدانِ بزرگ را

که بخواهشِ نوابِ میرزا نصر الله خانِ (فدائی)

نوخوانده به دولت یار جنگ بهادر نامهٔ داستانِ ترکتازانِ هند

که از کارهای خودِ ایشان است بخامهٔ کمترینِ نویسندگان

غلام حسن نگاشته شد و در چاپخانهٔ خانگیِ خودِ نوابِ نامه نگار

بزیورِ چاپ درآمد (واز رویِ قانونِ رجسٹری بدفترِ جناب

هوم سکرٹری صاحب) رجسٹر شده است کسی بی دستوری

نامه نگار آهنگِ چاپ

کردن نماید

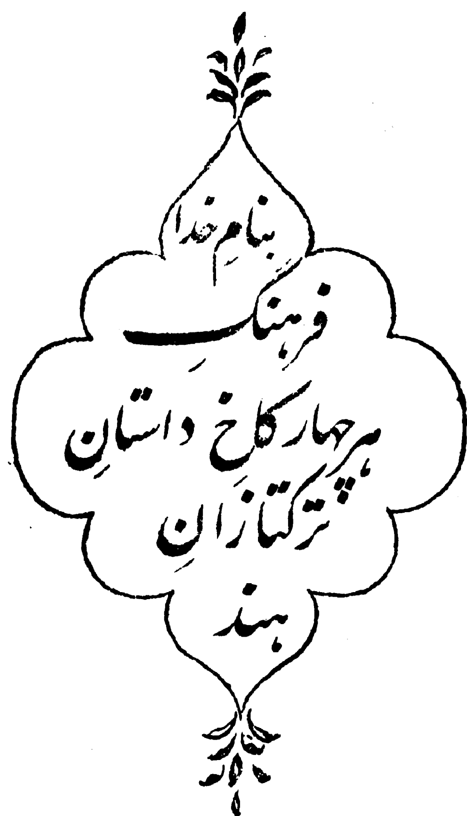
۱۳۰۷

*

چشمداشتِ نامه‌نگار

چون آهنگِ نامه‌نگار در نگارشِ نامهٔ داستانِ
ترکتازانِ هند انگیختهٔ اندیشه‌هایِ چندی بود که از آنها
یکی بدست آوردنِ سودی بود برایِ خود از انرو[ی]
سپارش و رجسترکردنِ آن ناگزیری مینمود
وگرچه در خامه‌رو هند سرکارِ انگریز و سرکارِ نظامِ دکن
این نامه رجستر و سفارش شد مگر چونکه کارخانه‌هایِ
چاپ و باسمه و مانندِ آنها چه سرکاری و چه سوداگری
در دیگر کشورهایِ رویِ زمین نیز بسیار میباشند
پس دربارهٔ چاپ و باسمه نشدنِ این نامه
در کشورهائیکه برایِ سپارش و رجستر کردنِ آن
دست رسی نیست چشمداشت نامه‌نگار بر دو روی
است یکی بر درستیِ آیین دادگرانهٔ کارگزارانِ

سرکار شاهنشهان و خسروان و شاهان و راجگان
هر کشور و خداوندان و بزرگانِ هر سرزمین است
که در آنجا کارخانهٔ چاپ و باسمه و مانندِ
آنها بریاست دیگری برگزشت و جوانمردیِ
دارندگان و کارفرمایانِ کارخانه‌هایِ چاپ و
باسمه است در کشورانِ دیگر که از رهگزر اندک بیم
سودی که در چاپ نمودنِ این نامه برای خود اندیشند
رهنمونِ زبانِ بسیاری برایِ نامه‌نگار نشوند
پس از آن هرگونه امیدی که هست بر دادگریِ
پاکِ یزدانِ بزرگ است و بس که نکوکار را بپاداش
و بدکردار را بکیفر رساند —


بنام خدا
فرهنگ
هرچهار کاخ داستان
ترکتازان
هند

بنامِ خداوندِ بخشایندهٔ بخشایشگرِ مهربان

پوزش از نگارشِ فرهنگ

گردآورِ نامهٔ داستانِ ترکتازانِ هند در نگارشِ فرهنگ از آنروی پوزش مینماید که چون آن نامه (با آنکه شاخسارِ نهالِ سخنانش از پیوندِ برگ و بارِ بیگانه برهنه و آزاد است باز) مانندِ گفتگویِ روزانه نوشته شده است هرآینه این گمان را در خودنمائی گنجایشی بسزا پدید است که شاید از میانِ خوانندگانِ آن یکی پیدا شود که رنج آزمائیِ نگارنده را در نگارشِ فرهنگِ آن بیهوده و ناسودمند شناسد و بگوید که فارسی‌زبانان را بدان نیازی نیست پس برای

آنکه بر همه هویدا گردد که رهنمونِ برداشتِ آن رنج انگیزه‌های خودپسند بوده بهتر این دانست که برخی از آنها را بنگارش درآرد تا آن گمان را برای خودنمائی گنجایشی نماند

نخست آنکه این فرهنگ تنها برای فارسی‌زبانان نگارش نپذیرفته است و از همهٔ روی زمین در جاهائیکه زبانشان فارسی نیست هم شمارهٔ کسانیکه ارزش پایهٔ این زبان را میدانند و خواهشمند و جویای نامه‌هائی هستند که درین زبان نوشته شده بدان پایان است که از زاغرِ ایاروران تندخامه برون است و گواهِ راستی این سخن نیز همین زمینه و ریخت که در بنیادِ کاخهای آن افگنده شده میتوانند شد از آرزوی که پیکرهٔ بهم بستگی سخنان و نهادِ پیوستگی سامانش بر همان سان است که دانشمندانِ کشورانِ اروپ برگزیده‌اند چنانکه نامه‌نگار را در پذیرائی نامهٔ خودش امیدیکه بدانش پژوهانِ فرنگستان

است (اگر بیشتر نباشد) کمتر از آن نیست که به برادرانِ ایرانیِ خود
و مردمِ هندوستان است

دوم آنکه - چنانکه در پیشانیِ کاخِ نخستین به گزارشِ کلکِ راستی نهاد
درآمد یکی آنکه نگارشِ نامهٔ داستانِ ترکتازانِ هند در فارسیِ
زاو که از آمیزش و دورنگی دور بود از آرزوی بود که بر جهانیان
بویژه آنانکه میگویند زبانِ فارسی تنها بیکار است و چنین سگالیده اند
که آن نیازمندِ انبازیِ زبانِ تازی است روشن گردد که چنان
نیست که آنان اندیشیده اند چه این یکی خود آشکار است که
کشورِ فراخِ سرسبزِ هندوستان از چندین رهگزر که سرآمدِ همه شان
زرخیزی است همیشه جایگاهِ تاخت و تازِ پادشاهانِ دور و نزدیک
و سرداران و لشکرکشانِ همسایه بوده است و همین یکی دستاویز
استواری است برای سترگی و ژرفی سرمایه هایِ داستان
آن چنانکه اگر سرگذشتِ همهٔ کشورانِ رویِ زمین را با تنها از آن

دیباچه

هند بسنجند شاید از انبوهیِ رویدادهایِ شگفت و گردشهایِ
پی در پیِ هنگفت بزرگی و توانگریِ این بر همهٔ آنها بچربد پس
هرگاه زبانی را آنمایه گنجایش و فراخیِ دستگاه باشد که بی انبازیِ
زبانِ دیگری همهٔ داستانها و سرگزشتهایِ گوناگون آنرا وانماید
پیداست که نمیتوان آنرا نیازمندِ زبانِ دیگری دانست چنانکه
برخی نادانانِ تیره منش همین ازرویِ رشکی که انگیختهٔ تاریک
نهادی و بددلی است با خودِ من گفتند

سوم اینکه من این فرهنگ را که هیچ دربا نبود برایِ همین نوشتم
که بر همه آشکار کنم که زبانِ فارسی باآنکه بگونهٔ پایمالِ ترکتازیِ
بیگانگان گشت که اگر هر زبانِ دیگری شده بود هرگز از پسِ پردهٔ
نابودی سربرون نمی نمود باز با همین اندک مایهٔ که نزدِ سوختگانِ
آتشِ رشک ناچیز مینماید تا آن پایان نوامند است که از
نامه هایِ کامود که در آن نوشته شده اند گزشته فرهنگها نیز نگاشته

دیباچه

توانند شد و چون چنان کردم رشتهٔ سخن را درآن دانسته دراز
کردم و چندانکه در سرواد داستانِ ترکتازانِ هند به کوتاهی سخن
کوشیدم در فرهنگ آن رووده درازی کردم چنانکه در یک نوله
پرگار نگاشته شده که ـ آن برای نگارگران و پیمایندگان و اندازه
گیران هنگام چهره سازی و زمین پیمائی و خاکه ریزی و زمینه اندازی
و انگاره گیری و گرده کشی بکار میاید

پس درگونه که برای کوتاهی سخن از هرسخن بیشتر همان چمها
را نوشته ام که در نامهٔ ترکتازان آورده بودم در پاره جاها اینگونه برگونهها
نیز نموده ام تا همه بدانند که زبانِ فارسی همین امروز نیز درگشادگی
و کامودی کمتر از دیگر زبانها نیست و اگر نورندِ نوله های فارسی
در تازی نیز نوشته شد برای فرانمودن جانِ سخن بود بکسانیکه
فرزندان زبانِ فارسی میباشند و در گفتگو یا نویسندگی آزمودن
را میگزارند و (تجربه) کردن میگویند و مینویسند و بچندین گونه

دیباچه

زشتیها که در نهادِ آن پوشیده است برمی خورند

چهارم آنکه نامه نگار کمر بسته بود که از سخنانِ فارسیِ باستان که از یاد رفتهٔ فرهنگیان و دور افتادهٔ فارسی زبانانِ کنونی میباشند تا میتواند بکار نبرد و اگر گاهی یکی از آنها ناگزیرانه نیاز افتد از سخنانِ سادهٔ که امروز گفته میشوند پهلویِ آن بگونهٔ بنشاند که چم آن هویدا گردد پس باز میگویم که برایِ آنکه همه بدانند که زبانِ فارسی در فراخی از هیچ زبانی کمتر نیست چارهٔ بجز نوشتنِ فرهنگ نبود تا دانسته شود که برایِ هر چیز و هر کار و هر گونهٔ نام ها و فرهنگهای چندی درین زبان بزیورِ هستی آراسته اند و اگر کسی از رهگذرِ کناره کشی از پیجوییِ آنها از آنها آگهی نداشته باشد نادانی او رهنمونِ نابودیِ آنها نمیتواند شد

ازینها گذشته از روزگارِ درازی است که گردآوران و نگارندگانِ باختر زمین این آیین نهاده اند که فهرست و فرهنگی همراهِ نامهٔ نگاشتهٔ خود

دیباچه

میکنند و چون این آیین در پایانِ پسندیدگی و نهار ستوده است
اگر نامه‌نگار نیز چنان کند و گامی چند در راهی که پویدهٔ آنان است
بنهد براو خرده گرفتن نشاید برا ینهمه این یکی را هم باید آشکار نمود
که همگی نام‌هایِ مردم و شهرهائیکه در این چهار کاخ آورده شده اند
به فرهنگ درنیامده اند زیراکه بیشترِ آنها خود هنگامِ خواندن دانسته
میشوند و بسیاری شان در نامه‌هایِ جگرافیا و دیگر دانشهانگاشته
شده اند و اگر نامه‌نگار میخواست همهٔ آنها را بدین فرهنگ درآرد
آن خود نامهٔ بزرگی میشد و همین یکی او را ازین کار بازداشت
این نیز باید گفته شود که درین فرهنگ الف کشیده
با ناکشیده آمیخته نشده است هریک جداگانه نگاشته گردیده
و سخنانِ تازی که بگونهٔ نورند یاد شده اند بدینسان ( ) درمیانِ دو
نگان خواهند بود و برایِ هریک نوله از سروادِ سخن سنجان گواه نیاوردم
همین هنگام نوشتنِ آن ازخودم یادگیرچکامه سرایان اگرچیزی بیادم رسید نوشتم

فرهنگ

دریچهٔ نخستین در وات الف کشیده

باب ب

آب - یکی از آخشیجان چهارگانه
است که بتازی آنرا (ماء) میگویند
و بجز این چمهای بسیار دارد که به
تازی برخی از آنها را (رونق و
رواج و عزت) میگویند۔

آباد - دوشمان ویران و آن زمینی
است که افتاده نباشد کشت زار
یا نشیمن مردم باشد۔

آبادانی - آخشیج ویرانی است
که شهر و روستا باشد۔

آب ارغوانی - بادهٔ سرخ و می
رنگین را گویند۔

آبام - دژ استواری را گویند که بر
بالای کوه باشد و آنچه بتازی
اوج و برج و درجه و منطقة البروج
و منار و مناره) خوانند۔

آبخست - اواک را گویند
که (جزیره) باشد

آبخست نما - (شبه الجزیره)
اواک مانند را گویند و آن پارچه
ایست از خشکی که یک سوی
آن بگوی زمین پیوسته و سه سویش

را آبِ دریا فرو گرفته-

آبدارخانه - جائی ست که آبِ خوردن و آبدار درآن گزاشته و داشته میشود و آنچه این روزها (سقا) خانه میگویند

آب دیرِ یکجو رفتن - کسی باکسی سازش و (اتفاق) کردنِ آنهاست بایکدیگر-

آبروی - بتازی (حرمت و شرف و عزت)

آبریز - جائی است که مردم برآن می نشینند و رهیدهٔ آنچه خورده اند درآن از شکم بیرون میکنند

بتازی (متوضا) و نیز جائی که ابهای هرزه درآن ریخته شوند

آبستن - زنی است که بچه در شکم داشته باشد-

آبِ سند - اتک و آن رود بیست که در نزدیکیهای کراچی بدریای سند میریزد پنجاب را بهین

آبشخور - همسنگِ نالشور آنچه بتازی (حوض و منبع و نهر) گویند و نیز بچم آب خورش است که بهره و روزی و (قسمت و نصیب) باندن کسی است درجائی

آبکش - بنج تابکش هرچه

فرهنگ

کشندهٔ آب است و آنکه (سقا) میانمندش -

آبگون - هرچیزکه برنگِ آب باشد -

آبگیر - برکه و تالاب و کولاب است -

آبله - دانه‌هایِ پرآبی است که از تنِ بچه‌گان و پارهٔ هنگام از تنِ جوانان نیز برمیآید آنرا تورک هم میگویند چنانکه هریک دانهٔ انار و انگور را تورکه میانمند -

آبهی - رودِ (جیحون) است آنرا بکتر و آموبه نیز گفته اند

واتِ الفِ کشیده با ت

آتش - یکی از آخشیجانِ چهار گانه است و آن همین گوهرِ فروغمند است که در زیر و بالایِ گویِ زمین سرمایهٔ بزرگِ جنبشهایِ روانیِ سه فرزند است و هیچ چیز از آن که در نهاد گرمیِ نابی است تهی نیست زیرا که چون خدایِ بزرگ آنرا انگیزهٔ جنبش و زندگی ساخته است و نیروهایِ آنرا بر نیروهایِ دیگر آخشیجان برتری بخشیده چیزی بی او در آشکار درینجا که ما میمانیم از در هستی

فرهنگ

پدیدار نتواند شد چنانکه این خود
پیداست که نیاز مردم بدان در
سرتاسر کارهای جهانی تا چه پایان
است -

آتشبازی - چیزهائیست که از
باروت و شوره و خاک زغال
و داروهای دیگر پرکرده در سورها
و جشن های بزرگ تهی میکنند

الف کشیده با خ

آختن - برآوردن شمشیر و
مانند آنست از نیام -

آخریان - همسنگ شاتکیان
گنجینه های بزرگ پادشاهیست
این روزها (خزانه) میگویند -

آخشیج بتازی (ضد و عنصر)
را گویند -

آخشیک - مانند آخشیج است

آخور - جائی است که در پایگاه
و ستوردان بگونه برآمده برکمر دیوار
میسازند تا اسب کاه و جو
خود را در آن بخورد -

آخوربیگی - بزرگ پایگاه را گویند
این روزها (امیرآخور)

آخوند - با خای پیش داده و واو
چپ استاد دبستان و آموزگار
بچه گان را گویند و نیز هرکس که

فرهنگ

خواندن و نوشتن را آموخته است
و دانش آموز را نیز میگویند

الفِ کشیده با د

آداک و آداک نما - اداک
و اداک نما را ببین -

آدینه - روزِ (جمعه) را میگویند

الفِ کشیده با ر

آراسته - بچم پیراسته و
پدرام یافته و هر چیز که آن را
آرایش داده باشند بتازی
(منظف و منظم و مزین)

آرام - همسنگِ ناکام از
آرمش و آرمیدن است بتازی
(قرار و سکون و امن و امان)
(عمرِ خیام) آن کاخ که بهرام در او
جام گرفت - روبه بچه کرد و شیر
آرام گرفت - بهرام که گور میگرفتی
همه روز - دیدی که چگونه گور بهرام
گرفت -

آرامش و آرمش - آرمیدن
و آرام کردن و آرام گرفتن
و آرام یافتن است و خفتن
بگونه که در پایانِ بی اندیشگی باشد
و اندیشهٔ بلند شدنِ هیچگونه
آواز و غوغائی نباشد بتازی (راحت
استراحت امنیت)

وآنچه بتازی (مستقر) میخوانند
آرایش - آراستگی و هر چیزی
که بر نکوئی و خوبی و خوبروئیِ کسی
یا چیزی یا جائی بیفزاید -
آرد - سوده یا سونش یا ساییده
و نرم شدهٔ هر چیز است بویژه گندم
و جو و برنج و مانندِ اینها
آرزو - خواهشهایِ دل است
بتازی (امل)
آرمان - بتازی (حسرت) و آن
رنگی است که از نومیدیِ آرزوها بر
دل می نشیند
آرمش - مانندِ آرامش است

بمعنی آزا -
الفِ کشیده باز
آز - بتازی (حرص و شره)
آزاد - دوشمانِ بنده و گرفتار
و پای بند است (ضدِ عبد و
اسیر و مقید) و آنچه بتازی
(مفرد و مطلق و بسیط) گویند
و نامِ درختیست بسیار بلند بالا
و راست و پرواخته
آزادانه - آزادوار و بگونهٔ آزادگان
آزادبها - بجیم (جزیه) آورده شده
و این نورندِ آنست چه از نخست
درمیانِ پارسیان همچنان کشتی

فرهنگ

نموده تا برای آن نامی درمیان نهاده باشند پس چنانکه سربها پولی است که برای رهائی گرفتاران میستانند آزادبها نیز پولی باشد که مردم نامسلمان به پادشاهِ (اسلام) بدهند و از روی آیینِ کیشِ خود آزادانه رفتار کنند چنانکه (جزیه) را برای همین میگرفته اند و بجم سربها نیز آورده شده و آن پولی است که گرفتاران برای رهائیِ جانِ خود میدهند یا دیگری برای آن کار میدهد

آزادگان - کسانیرا گویند که از هر گونه آلایش هایِ گیتی پاک و رستگار شده اند

آزادی - (اطلاق) و بی (قیدی)

آزار - هرچه از رهگذرِ آن درد و رنج و زیان و اندوه بکسی رسد بتازی (اذیت)

آزرم - شرم و مهربانی و نرمی و بزرگی و آنچه بتازی (رحم وحیا وغیرت وحمیت) گویند -

آزمایش - آزمودنِ چیزی است یا کسی بتازی (تجربه و امتحان) -

آزمودن - بکار در آوردن و کار
فرمودن است برای شناختنِ
پایه و مایهٔ آن که می آزمایندش
آزمون بتازی (تجربه و امتحان) است
آزیدن - دست بردن است
بسوی دستهٔ شمشیر و کارد و مانند
اینها برای برکشیدنِ از نیام
و فروبردنِ نوکِ نیزه و کارد
و درفش بچیزی و دوختنِ هر چیز
است با چیزِ دیگر و بدین چم آزده
و آژده نیز آمده -
آزیغ - بچم (تنفّر و کراهت) است
آزین - بیشترِ فرهنگ نویسان

یا خود همگی ایشان آنرا با (ذال) نوشته
اند مگر من از آنروی دلم نخواست
چنان کنم که دستاویز درستی نیافتم
برای بودنِ واتِ (ذال) در فارسی
باستان بهرگونه که باشد آزین
رسانندهٔ چمهای جشن و خوشی
و آیین بندیِ شهر هنگام رسیدنِ
آگهی هایِ فیروزیِ کشور و آراستگیِ
خانه و کوی هنگامِ سور و شادی
و پدرام و زیور بستنِ بر هر چیز
و هر کس که برای آرایش
باشد و جشنی که روزِ نخستین
هرسال گرفته میشود و آنچه آن را

فرهنگ

(رسم و رسوم و آداب) میخوانند که
درمیان یک هاوشت در هنگام خود
گرفته و بجا آورده میشود و خانه های
چوبین که برای چند روزه ساخته
و بگلها آراسته میشوند و نیز خانهٔ
که در چنین گاه ها برای سازندگی
و نوازندگی آماده میگردد

الف کشیده با ژ

آژیر - بتازی (مواظب و مراقب)
است -

الف کشیده با س

آس - دو سنگ گردی است
که گندم و مانند آنرا در سوراخی
که میان سنگ بالا است میریزند
تا آنها از گردش سنگ فرازین
آرد شوند و از گرداگرد سنگ
زیرین فروریزند -

آسان - آخشیج دشوار است
و آن هرکاریست که بزودی
و آسودگی انجام یابد و یکسوشدنش
نیازمند رنج و کوشش بسیار نباشد
بتازی (سهل)

آسان شمردن یا گرفتن (سهل
انگاشتن چیزی است و پروا
نمودن است از کاری که سزاوار
بی پروائی نباشد

فرهنگ

آسایش - رستگاریست از رنج و درد و هرچه برهمزن خوشیهای دل و روان و پریشان کن اندیشه باشد بتازی (فراغت و رفاهیت و امنیت) -

آستان و آستانه از چارچوب در و دروازه آن که بر زمین است آستان و آستانه اش میگویند و درگاه و در خانهٔ پادشاهان و بزرگان را هم میگویند در هند خاکدان مردان خدا را هم آستانه می گویند

آستانه‌بوس - (زایر) است

آستانه‌گزین - (مجاور)

آستانه‌نشین (معتکف)

آستر - ابره را ببین

آسمان - همین رنگ نیلگون است که از فرجای جهان بر دیدگان پدیدار است و آن آمیخته است از آس و مان که آس مانند باشد

آسمانه - آنهاست که بتازی (سقف و رواق و کتیبه و منظر) می نامندشان -

آسوده - آنرا گویند که از هرچه راهمون درد و رنج است رسته

فرهنگ

آسیاب — آسیمه	آش — آشپزخانه
و آزاد باشد	است آن آمیخته است از آ
آسیاب ـ آن آس را	که کاسته آینده است و سیم
گویند که از زورِ آب بگردش	که در نخست سام بچم باد کرده
افتد ـ	و برآمده بوده الفش با یا آیش
آسیابان ـ مردیست که	شده آماس واژونهٔ آن است
دارنده و کارکنِ آسیاب	الفِ کشیده باش
است ـ	**آش** ـ یک گونه است از
آسیب ـ (بلا) را گویند و نیز	پختنیها
بچم گزند است که (صدمه) باشد	**آشامیدن** ـ بچم نوش
آسیمه ـ گونه ایست مانندِ	کردن و نوشیدن است
سرسام زده که آماسیدگیِ	**آشپز** ـ پزنده (طباخ)
مغز باشد و آن یکگونه بیماریست	**آشپزخانه** ـ جایِ پختن و ماندن
سر و مغز را و نشانهٔ دیوانگی و تباهی	پزنده (مطبخ)

آشتی (صلح و مصالحت)
آشکارا - بمعنی پیدا و هویدا
و پدیدار است و آنچه از دیده
نهان نباشد بتازی (عیان ظاهر
علانیه و فاش) میگویندش
(حافظ) دردا که راز پنهان خواهد شد
آشکارا -
آشنا - شناخته شده و دوست
و هرکس که بیگانه نباشد (خواجه)
من از بیگانگان هرگز ننالم -
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
آشوب - شور و غوغا و غلغله
و آنچه بتازی (فتنه و فساد)
گویندش

الف کشیده با غ

آغار - از آغاردن است که
بمعنی سرشتن و ترکردن و خیسانیدن
و آغشتن باشد و نیز بمعنی تنگ
آمده و آنچه بتازی (نشر و انتشار
و تقطیر) گویند -
آغارده - بمعنی خیسیده و تراویده
و چکیده است که (متقطر) باشد
آغاز - نخست است که بتازی
آنرا (اول) میگویند - نخست
آغاز هر دفتر ستایش پاک یزدان
را -

آغازکردن ـ (خوض و شروع و ابتدا) کردن است در هر کار ـ

آغاشش ـ فراهم و (جمع و ثبت) که در دانش ایار بکار برده میشود

آغشته ـ آلوده و ترشده را گویند ـ

آغوش ـ بر و سینه و بغل و آنچه بتازی (غلام) گویندش

الف کشیده باف

آفتابه لگن ـ آفتابه اش تنگ مانند است که از مس یا برنج برای دست شستن میسازند و لگن از همان چیزها آوندیست که آب دست شوئی دران ریخته میشود ـ

الف کشیده بارگ پارسی

آگ ـ بچم آهوست که (عیب) باشد و آنچه که (عار و آفت) گفته شده ـ

آگاه ـ بتازی (واقف و عالم) و با (خبر)

آگندن ـ مانند انباردن و انباشتن بچم پرکردنست مگر اینکه آگندن پرکردنِ پشتی و سرانه و هرگونه جامهٔ دولاست ازپشم و پنبه و انباشتن

فرهنگ

آگهانیدن آگین آلاو آلوده

پرکردنِ گودالها و مغاک و مانندِ آنهاست از خاک و خاشاک و گرفتن یا پوشانیدنِ سوراخها از گل و لای و انباردن پر کردنِ جاهاست از چیزهای بایستنی و دانه‌هایِ خوراکی۔

آگهانیدن۔ آگاه و (واقف) و (متنبه) ساختن است۔

آگهی۔ نکاب را گویند که (خبر و اطلاع) باشد

آگین۔ بچم آلوده و پر و انباشته و آغشته و پکیده یا چکانیده است مگر اینکه تنها بسیار کم پیدا بیشتر با واژهٔ دیگر میامیزد، همچون گوهرآگین و مشک‌آگین و مانندِ اینها۔

الفِ کشیده با ل

آلاو و آلاوه۔ زبانهٔ آتشِ افروخته است که بتازی (شعله) می‌گویند مردم با الفِ ناکشیده و زبرداده میگویند۔

آلایش۔ بچمِ آلوده بودن است آلوده را ببین۔

آلفتگی۔ فروتنی و خاکساری بتازی (انکسار)

آلوده۔ بسنج با لوده هرچه آلایش

فرهنگ

یافته باشد و آن چنان بود که چیزی
بر چیزی بنشیند یا مالیده شود که
از گونهٔ آن نباشد بویژه که آن
پاک و این پلید بود۔

آلودگی۔ شناسیده به آنچه
در چم آلوده است با فزایشِ وامداری
و پریشانی از رهگذرِ انبوهیِ کارهای
گوناگون۔

آیش۔ (عوض و بدل)

الفِ کشیده با م

آماج۔ بنگِ تاراج نشانه ایست
که در آماجگاه میگزارند و باندازهٔ یک
تیر پرتاب که آنرا نیز یک آماج
گفته اند از آن دور ایستاده برای
ورزش و آزمایش آنرا به تیر
میزنند۔

آماده۔ (مستعد و مهیا)

آماس۔ برآمدگی و خیزی
است که جابجا بر تنِ مردم
نمودار میشود آسیمه را ببین

آمدنی۔ آنچه از رهگذرِ کارها
مردم را بدست میآید و آنچه از
رهگذرِ کشتزارها و مانند آنها
پادشاهان را بگنجینه میفزاید
(مداخل و مالیات) و آنکه آمدنش
ناگزیری باشد۔

فرهنگ

آمرزگار - بخشندهٔ گناهان و یکی از نام هایِ بزرگِ خدایِ جهان است -

آموخته - آن را گویند که دانش و هنر و مانندِ اینها را یاد گرفته باشد چه از گونهٔ مردم و چه جانور و بچم خوی گرفته شدهٔ با کسی هم آمده که بتازی آن را (مانوس و مالوف) میگویند - دوری ز برت سخت بود سوختگان را - سخت است جدائی هم آموختگان را - و نیز بچم خوی پذیرفته در کاری ست اکه بتازیش (معتاد) مینامند (ممنوع) نگردد از دهی

گلشکرش - گاوی که بکهنه خوردن آموخته شد -

آموزگار - استادِ آموزنده را گویند بتازی (معلم) (فردوسی) هر آنکس که گوید که دانا شدم بهرگونه دانش توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار - که بنشاندش پیشِ آموزگار

آموریه - نامِ رودِ (جیحون) است که آن را بختر و بکتر و آبهی نیز گفته اند

الفِ کشیده با ن

آنسویِ رود - (ماوراءالنهر)

الف کشیده با و	
آواره - کسی را گویند که از بوم زاد خود دور افتاده باشد (غریب الوطن)	بسته بیخ میاویزند آونگ - (معلق) را گویند
آوارگی - دربدری و دور از خانمانی -	آونگان - جمع آونیزان است و آن هر چیز است که بریسمانی بسته بیاویزندش -
آواز - آنچه بتازیش (صوت) میخوانند -	آونیزان - آونگان را ببین -
آوازه - آنست که بتازیش (صیت و شهرت) گویند -	الف کشیده با ه
آوند - بتازی (دلیل وظرف) و نیز بجم آونگ آمده است و آن ریسمانی است که خوشه های انگور را برای زمستان بدان	آه - بسیج گاه دم درازیست که مردم هنگام دریغ و افسوس بجوان ستمدیدگان و آسیب رسیدگان و سوگداران بسینه درد از سینه برمیکشند آه که درخانه ریخت چون پی (غارت) نکرد - (رحم

فرهنگ

بیمار من (طرهٔ مشکین تو) و آن
بجای نوله فریاد و دادخواهی
نیز گفته میشود چنانکه اگر بجای
فریادیکه در آغاز این سرواد
است آه گفته شود سخن درست
است فریاد که در رهگذر آدم
خاکی بس دانه فشاندند و
بسی دام تنیدند.

آهرمن و آهرمن و اهرمن
و اهرمن هستی کس یا چیزی
که این نامها برای آن نهاده
شده سرادی است مگر اینکه
آن را دوشمان و آخشیج یزدان
دانسته اند (ضد رحمان) و در پارسی
بجای (شیطان و ابلیس) آورده
شده اند بر روی همرفته هرچیز که
در گیتی بنگاه دانش بد در آمده
از آن دانسته شده چنانکه هرچه
خوب دیده شده از یزدان
شمرده گشته تا جائی که پارسیان
باستان شید و تار را (نور
و ظلمت) از یزدان و اهرمن
میدانسته اند.

آهسته — بچم یواش است
که دوشمان تندی و شتاب
و (شدت و حدت) باشد

فرهنگ

آهنگ - بچم آهنج است که به تازی آنرا (قصد و اراده و صفت و طور) میخوانند و آغازِ آواز و چگونگیِ آن نیز هست چنانکه گویند آهنگِ زیر یا بم و هماهنگ بچم هم (رای) میباشد و چون آن آمیخته است از آ و هنگ و یکی از چمهایِ هنگ رده لشکر است که اینروزها فوجش میگویند اگر برایِ (مقدمة الجیش) آن را بکار ببرند ناروا نیست چنانکه با آمیزش پیش پیشاهنگ بهمین بچم است -

آهو - جانوریست دشتی و رمنده بتازی (غزال) و بچم آک است (عیب) و نام بیماریِ دمه است (ضیق النفس و دق)

آهون - بچم سرنگ است که (نقب) باشد -

آهون بر - و آهون گرو آهون زن مانندِ چاخوئی کسی رامیگویند که زمین را از زیر میکند و سوراخ میکند -

فرهنگ

الفِ کشیده با ی

آیین - آراستگی و آرایش و پدرام است و آنچه بتازی (قاعده و قانون و رسم و مذهب و طریق) میگویند

دریچهٔ دومین در الفِ ناکشیده با با

ابر - همسنگِ گبر بچم میغ است که (سحاب) باشد -

ابرو - موهای نازکی است که باندامِ کمان بالای چشمهای مردم میروید

ابره - هر جامه که دولا باشد لای بالائی را ابره و لای زیرین را آستر میخوانند -

الف با ت

اتابک - جایستادِ پادشاهِ خردسال است که از رهگذرِ کمسالی بکارِ کشور نتواند پرداخت

اتک - بزرگترینِ رودهای پنجاب است پنجاب را به بین

الف با خا

اخترشناس (منجم) را میگویند -

اخگر - دانهٔ خردیست از آتشِ

فرهنگ

بی دود و خاکستر که هنگامِ افروختن
آتش از انگشت و هیزم بیرون
جسته رو به نیوار مینهد و همانجا
خاموش میشود۔

الف با د

اداک ۔ آبخست را گویند
که (جزیره) باشد
اداک نما ۔ مانندِ آبخست نما
(شبه الجزیره)

الف با ر

ارج ۔ بچم ارزش و بها و
(قدر و قیمت) آمده است
ارجمند گرامی و گرانمایه و بزرگ
و بزرگوار را گویند چه آن آمیخته
است از ارج که بچم بها و ارز
و گرانمایگی است چنانکه گزشت
و مند که بچم دارا و خداوند باشد
اردو ۔ سواریِ پادشاه که (موکب)
هم میگویندش و نیز جهرهٔ فراهمی
همگانیِ لشکر و سپاه را خوانده اند
و آن همگی مرد و اسب و ساز
و سامان و چادر و خرگاه و دیگر
مردمانِ کارکن و جانورانِ بارکش
است۔
اردو بازار ۔ آن پوسهٔ همگانی
است از هنروران و پیشه وران

فرهنگ

شهر که از روی فرمان همه جا
همراهِ اردو می‌مانند -

ارز و ارزش - بهازی
(قدر و قیمت)

ارزانی - دوشمانِ گرانی
و نیز بمعنی سزاوار و شایسته
است و ارزانی داشتن بخشیدن
و واگذاشتن چیزی است کسی را
برایگان -

ارزن - دانه ایست که آن را
بیشتر در زمین های شلتوک زار
میکارند و آن بیشتر خوراکِ کبوتران
و مرغان است برخی دهگانان

نیز آن را آرد کرده نانش را می‌پزند

ارگ - دژی است که در دژِ
دیگر باشد -

ارمغان - آنچه از دوستی بدوستی
بگونهٔ یادگاری و یادبود و اینها
داده یا فرستاده می‌شود چه از خانه
بخانه یا از شهری بشهرے

اَرُوس - کالا و آن هر خاسته
ایست که برایِ خرید و فروش
باشد -

اروَن - پارچهٔ کلفت یا میلِ
آهنینی است که بزورِ آن چیزهای
سنگین را از جایِ خودش

فرهنگ

برمیدارند و آن چنین است که
یک سرش را زیرِ آن چیزمی
نهند و سرِ دیگرش را گرفته رو
بزمین زور میکنند تا آن چیز
بآسانی از جایِ خود بلند شود
و این از افزارهایِ سنگین
کشی است ـ

اروند ـ رود اریل است آنرا
دیله نیز گفته اند که تازیان آنرا
(دجله) کرده اند

ارّه ـ افزاری است درودگران
را که بدان چوب میبرند و آن
بچندین گونه است که برای
هریک نامی جداگانه است ـ

الف با ز

ازآن و ازآنروی ـ بچم ازآن
(جهت و سبب) است ـ

ازتوش درآمدن ـ آشکار
شدنِ هنروری یا بی هنری
مرد است و درانجامِ کاری
یا درآغازهایِ جوانی ـ

ازجا دررفتن ـ آنست که
مرد ازشنیدن یا دیدن ناگواری
یکایک بخشم و جوش وخروش
درآید ـ

ازهم درشکستن ـ پراگنده شدن

و پریشان و (منهزم و مقهور) شد
است۔

الف با ژ

اژدرها ـ همهٔ اژدر است
و آن هر مارِ بزرگیست که
جانورانِ درشت را بیوبارد

الف با س

استخر ـ هر دژیست که بالای
کوه باشد و آبگیری نیز در آن
بود و نامِ تختِ جمشید نیز هست
که استخرِ فارس میگویند

استخوان بندی ـ پیکرهٔ هر چیز
است که تن و تنانی باشد

استر ـ ستوریرا گویند که مادرش
مادیان و پدرش خر است
(قاطر)

استره ـ با پیشِ نخستین و
سومین تیغ سرتراشی و موی تراشی
را گویند۔

استوار ـ بتازی (قوی و محکم
و بچم (یقین) نیز آمده (عنصری)
فرموده سرخی از خون نگسلد
هرگز چنان کز (نار نور) مردمان
گویند (لیکن) من ندارم استوار
(امیر معزی) راست با خار نیست
نرگس و بیخار نیست گل گویند

مردمان و مرا استوار نیست

الف با شین

اشک ـ چکه‌هایِ آبِ گرم و شور که هنگامِ گریه از چشم فرو میریزد آنرا سرشک هم میگویند

ترسم که اشک در (غمِ) ما پرده در شود
دین را زِ سر بمهر به (عالم) سمر شود

الف با فا

افزار ـ هر چیز که دارایِ هر هنر را برایِ ساختن و پرداختنِ پیشهٔ خود درکار است آنرا افزار و دست افزار میگویند چنانکه دم و چکش و تیک و سندان و انبر دست افزارِ آهنگر است و ماله و گنیا و ریسمان کار دست افزارِ گلکار است مگر اینکه پا افزار آنست که پا را بدان می پوشند برایِ راه رفتن بتازی (آلت)

افزارِ جنگ ـ شمشیر و نیزه و تیر و تیغ و مانندِ اینها افزار را به بین چه آنرا با هر نام بیامیزند وابسته بدان میشود (حربه) همین جم است ـ

افزایش ـ گشایش (ارمغان تسخیر) و (زیادتیِ افتتاح)

فرهنگ

افزودن -(زیاد) کردن است

افسار- آنچه بر سرِ خر و استر کنند هنگامِ بارکشی و بر سرِ اسب نهند مگر نه هنگامِ سواری

هرکه را در سر نباشد (عشقِ) یار
بهرِ او پالان و افساری بیار-

افسر- دیهیمِ پادشاهی و سرکردهٔ لشکر است و بزرگِ گروه

افسوس- بچمِ دریغ است و آن گونه ایست که مرد را دست میدهد در هنگامیکه چیزِ گرانمایهٔ از دستش رفته باشد-

افسون- آنچه برای باز داشتنِ مار و کژدم از گزیدن و زدن و آزار رسانیدن بمردم یا برای نگهداشت از هرگونه آگفت و چشم زخم میخوانند و میدمند-

افشاندن -نزدیکِ بچمِ پاشیدن است بتازی (نثار)

افشردن - در شکنجه نهادن و یا بهم درچلاندنِ چیزی برای گرفتنِ آبِ آن-

الف با ل

الکه- با پیش بتازی (ولایت و ایالت)-

الوس- با هردو پیش ایل را

فرهنگ

گویند که مردمانِ دشت نشین و
چادرنشین باشند -

الف با م

امیرانِ سده - بجم یوزباشیان
است که همهٔ یوزباشی باشند
یوزباشی را ببین -

الف با ن

انبار - هرجاکه پر باشد از یک
چیز یا چیزهای گوناگون و بونش
انباردن و انبارکردن است

انباری - هوده را ببین -

انباز - بتازی (شریک)
انبازے - (شراکت)

انباشتن - پرکردنِ هرچیز
و هرجا که تهی یا گود باشد -

انبان - پوستِ بز و بره است
که آنرا خیک درآورده ازموی
و کرک و پشم پاک نموده ترمش
میکنند و بجایِ پیله بکار میبرند
همیان تازی شدهٔ آن است

انبوه - پری و بسیاری و
سترگی و ستبری بتازی
(هجوم) و مانندِ آن -

انجام - پایان را گویند و آغاز
و انجام را در تازی (اول و
آخر یا ازل و ابد) گویند

انجام دادن - بسر رسانیدن
کاری است که سپرده شده باشد

انجمن - ازسن را گویند و
آن فراهم شدن مردم بسیار
است در یک جا چه برای
بزم و چه برای کنگاش و
مانند آن بتازی (مجلس و مجمع)

انجمن کردن - یا ساختن
فراهمی مردم است برای
گفتگو برسر کاری -

اند - بسنج وچم چند است
چنانکه چون گویند هزار سال
و اندی آن هزار سال وچند سال
است و شماره آن را از سه تا نه
دانسته اند که بتازی (نیف
و بضع) آمده (فی بضع سنین)
و اندک از اند هم کمتر است

اندازه - (هندسه) تازی
شده آنست و کننده آن را
هم تازیان از روی واگرد خود
(مانند) زگرفته آنرا مهندس
ساخته اند برخی هم هندسه
و مهندس هردو را فارسی
دانسته اند بهرگونه که باشد
اندازه دانشی است که از
دانستن آن هرچه بخواهند باسانی

فرهنگ

بشمار و پیمایش در میآورند و چگونگی
آنرا چنانکه هست میشناسند
و بحجم فراخور و (قدر و مقدار و
مقیاس) نیز آمده ـ اندازهٔ
بدوریِ دلدادگان بنه ـ زاندازه
بیرون تشنه ام (ساقی) بیار
آن آب را ـ

اندام ـ آنچه در تازی بحجم
(وضع ـ ترکیب ـ عضو ـ قیافه ـ
شکل ـ صورت ـ هیولی ـ هیأت
و اسلوب) آمده است ـ
خیره گردد (عقل) در اندامش
از سر تا بپای ـ هیچ (نقاشی)
بپردازد چنین (اسلوب) را ـ

اندرز ـ بتازی (وصیت و نصیحت)

اندرزسپار ـ آنکه پند
دهد یا (نصیحت و وصیت) کند

اندوختن ـ فراهم نمودن و
گرد کردنِ چیزهاست در یکجا برای
آینده آن را الفختن هم میگویند

اندوخته ـ الفخته است که (ذخیره)
باشد ـ

اندود ـ هر چیز که از آن روی
بامها را بیندایند برای اینکه آب
بارش و برف را از رهیدن
و فرو رفتن بازدارد ـ

اندودگری - بچم اندودکاری است -

اندوه - (غم و غصّه و الم) را گویند -

اندوه گسار - خورندهٔ (غم و غصه)

اندیشه - بتازی (فکر و خیال) (مولوی) - ای برادر تو همین اندیشهٔ (مابقی) تو استخوان و ریشهٔ -
گر گل است اندیشه ات تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

اندیشیده - (رای و مطلب و مقصد)

انگاردن و انگار کردن بچم واگزاشتن و رها کردن است که این روزها (ترک) کردن میگویند و نیز آنچه این روزها (فرض کردن) میگویند پس چم آن (ترک و فرض) کردن است -

انگشت - همسنگ درشت هر یک از شاخه های پنجگانه را که از پایان دست برون آمده انگشت گویند و آن که از دیگران اندکی کلفت تر است و دو بند دارد انگشت نر میگویندش و برای هر یک از آن چهار دیگر که

سه بند دارند نامهایِ جداگانه است

انگِشت - بِسنج تنزشت زغال
وآن چوبهایِ ویژه ایست که
نخست پاک سوز میکنند تا
دودِشان بپایان رسد پس
ازآن رویِ آنها را پوشانیده
خاموش میسازند تا هنگامِ دیگر
بکار آید -

انگشت نما - (مشهور و معروف)

انگیخته - پوشش انگیختن است
که بچم پیداساختن و برپاکردن
و برشوراندن و برتازاندن است
و برانگیختن بچم (تحریص و ترغیب) است

انگیز - فرمان است از انگیختن
که برپا و بیدار و ایستاده و
(تحریص و ترغیب) کردن باشد

انگیزه - (موجب و سبب و
باعث) -

الف با و

اوبار - از اوباردن و اوباریدن
است که فروبردن در گلو باشد
چیزی را بی آنکه جاویده شود
بتازی (بلع)

اوباریدن - اوبار را ببین -

اوباش - سرباز و سربازیکه
هنگام جنگ بمزدوری گرفته شود

اوباشتن

و مردم بازارگرد هرزه گرد و کوچه گرد که آنرا بازاری و بی‌سروپا هم میگویند و شمشیرباز و آوارهٔ و دزد و راهزنی که کشور به کشور میگردد و انبوهِ مردم که از هرتیرهٔ بویژه از فرومایگان فراهم شده باشد و آوازیکه از همچنان انبوه برمیآید و گرچه بچم انبوهِ مردم فرهنگ نویسانِ ایرانی که فرهنگِ تازی نوشته اند (اوباش) را آورده اند و اوباش را برگشتهٔ (ابواشش) و آنرا همهٔ (لوبشش) دانسته اند مگر آن در بون تازی نیست زیراکه اوباش آمیخته است از او که آب باشد و باشش که نخست با بایِ فارسی بوده که پاشنده باشد و چون از مردمانیکه کارِشان آب پاشی است همهٔ کارهائیکه گفته شد آشکار میگردد از آن نام به همان چم ها که نگاشته شد اوباشتن را گرفته اند.

اوباشتن - خوردن است بویژه رازفتنکی و اوباردن است که (بلع) کردن باشد و بریدن است بگونهٔ که آنرا (قطع و قلم)

فرهنگ

کردن میگویند و چیزیرا با دندان
شکستن یا تراشیدن و خوردن
است که آنرا کلاشیدن هم
میگویند و بزبان لیسیدن
چیزیراست تا پاک خور شود و
بند از بند جدا کردن و خرد و مرد
ساختن و ویران نمودن است

اوبه - جایِ بود و باشِ مردمِ
ایل و چادرنشین است بویژه
الوسهایِ ترکمانان را اوبه
میگویند چنانکه جایِ مردمی که در
خانه ها میمانند شهر است و بچمِ
ایل و تیره هم آمده -

اوپنیشد - با پیشِ نخستین و
زیرِ چارمین و زبرِ ششمین نامِ
نامه ایست هندوان را -

اُوُدُر - برادرِ پدر را گویند (عم)

اُوُدُرزه - خواهرِ پدر است (عمه)

اورچینی - هر گردنهٔ سختی را گویند
که از کوه بگونهٔ پله گان و زینه
بریده باشند چه اورچین بچمِ پله
ایست که برایِ رفتنِ به بالاها
میسازند و نیز نامِ ویژهٔ یک
گردنه است میانِ اسپهان
و شیراز -

اورنگ - تختِ پادشاهان

است بتازی (سریر)

آوزنه - بتازی (سفر)

آوکه - آن است که در نیروزنا آب و (هوا) میناسند چنانکه پرسند آب و هوای آن شهر چگونه است -

الف با ه

اهرمن - آهرمن را بنمایند

الف با ی

ایار - بچم آوار و آوارجه است که دانش شمار باشد (علمِ حساب) با الف کشیده نیز آمده است

ایارور - بچم ایاره گیر است که (محاسب و مستوفی) باشند

ایست - فرمان است از ایستادن و نیز بچم (قیام و توقف) است -

ایستادگی - بچم پایداریست (مقاومت)

ایستگاه - جای ایستاده شدنست (مقام و موقف)

ایل - مردمانِ چادرنشین را گویند که در دشت ها و کوه ها چادرزده بوده باشش درینها دارند و سالی یکبار از یند ها

فرهنگ

به پستیها و باز از نشیب ها به فراز ها آمد و شد میکنند و آنرا گرمسیر و سردسیر میگویند آنها را دشت نشین و کوهستانی و خانه بدوش هم میگویند۔

ایل بیگی ۔ در هر ایل هر کس که بزرگِ همه است ایلخان و ایلخانی است و آنکه دوم اوست ایل بیگی است ۔

ایلچی ۔ فرستاده و (رسول) را گویند۔

ایلخان و ایلخانی ۔ ایل بیگی را به بین۔

ایلغار ۔ کوچ کردنِ پی در پی است بگونه که در فرودگاهی بیش از یک دو چاغ نینداز ند

این ها ۔ بجز رحم خودش که آشکار است بجای او غیره گفته میشود۔

ایوار ۔ اوزر کردنست به هنگامِ پسین چنانکه اوزر کردن و راه افتادنِ در پایانِ شب را شبگیر میگویند۔

دریچهٔ دومین در واتِ

ب با ا

باپیش بتازی (بالضم)

باج ـ آنچه پادشاه و مرزبان و زمیندار از زیردستان و دهگانان هرسال بستانند از هر رهگزر که باشد ـ

باجگزار ـ آنکه باج میدهد

باجگزاری ـ گزرانیدن باج و گمروک گرفتن و رسانیدن آنست ـ

باختر ـ کاستهٔ باختر است که (مغرب) باشد

باختن ـ نخست بازی کردن از هرگونه که باشد دیگر دوشمان بردن است و آن چنان است که پولی یا چیزی راکه بازی بر سر آن بسته شده از دست برد و بهم بازی برسد ـ

باخته ـ از دست داده یا رفته شده است ـ

بادافراه ـ کیفر که سزای بدی باشد (مکافات و قصاص)

بادخیز ـ بچم خیز باد است که آن را (طوفان) بادی هم میگویند و نیز نام الکه ایست در خامه رو

فرهنگ

هرات تازیانش (بادغیس)
کرده اند-

بادره - سخن بافتن و سرواد گفتن
است بی اندیشه بتازی (بدیهه)

بادسنج - کسیکه اندیشه های
بیمغز و گفتگوهای بیهوده میکند

بادکش - بچم بادگیر است
و آن هرگونه دریچه و لوله ایست
که از رهگذر آن باد کشیده
میشود و تیز بچم شاخ (حجامت)
است -

باده - می را میگویند (مولوی)
باده نه در هر سری (شر) میکند
آنچنان را آنچنان تر میکند -
همو فرموده از (صفای) باده و
(صافی) جام می ندانم این کدام
است آن کدام گاه گویم جام
هست و باده نیست گاه
گویم باده هست و نیست جام
و بتازیش (مدام و مدامه)
گویند

بار - بسته که بر پشت چارپایان
بندند یا در کالسکه های بارکش
گزاشته از جائی بجائی برند و
آنچه بتازی (مرتبه و کرت) میگویند
و کاسته دربار که دیدار پیشگاه

فرهنگ

و رسیدنِ بپایهٔ تختِ پادشاهان باشد همچون روزِ بار که روزِ دربار هم میباشد و باریافتن که بهره یابی است از آستان بوسیِ خسروان و میوهٔ درختان و بچهٔ که در شکمِ مادگان است چنانکه هنگامِ تباهیِ آن گویند که بار انداخت و بارش رفت و بارش افتاد و کاسته بارنده چنانکه گوهربار و کنارهٔ هر جاست همچون زنگبار که کنارهٔ کشورِ زنگ است و پیوسته بدریاست و همچنین جویبار که کنار و لب

جوی باشد و زمینِ زیرِ آبِ دریا و رودخانه چنانکه دریابار و رودبار و به این چم بازبارا نیز آمده است و برخی آنرا فراوانیِ هر چیز دانسته اند که با آن بیامیزد و همین جویبار و رودبار را گواه آورده اند و آن نیز درست است و همچنین بچمِ آمیزش است سیم و زر را از سرب و مس که آنرا ابزورها (غش) میگویند اگر در توپال باشد و اگر در چیزهایِ دیگر باشد همچون مشک و مانندِ آن آنرا ناک مینامند و هر چیز که برداشت آن

دشوار باشد همچون جدائی یاران و وام و مانندِ اینها و نیز آنچه درین روزها (اوجاق) مینامندش و آن جائی هست در آشپزخانه که درمیانش آتش افروخته دیگ را بالای آن می نهند و نیز آنچه (جور و تحکماتِ معشوق) میگویند- بارِ تو که نزدِ همه همسنگِ جهان است آنگونه سبک کس چو (فدائی) نکشیده

باران- دانه ها و چکه هاے ابر که بر زمین میریزد-

بار آوردن- پرورش (و تربیت) کردنِ هر چیز و کس است-

بار بار- بتازی (مکرر)

بار بند- کاسته باره بند و بهار بند است که نخستین جایِ بستن و داشتنِ اسب هاست و آنرا ستوردان و پایگاه هم میگویند و دومین جائی که همین در بهار اسبان را می بندند-

بارخانه- چندین بار را گویند که آمیخته باشد از چیزهای گوناگون که بگونهٔ پیشکش و برتلهٔ فرماندهان شهرها به پادشاه و بزرگان

فرهنگ

درگاه میفرستند و نیز سامان
خانه و سرانجام زندگانی کسی
که همه جا در گردش و شکار
همراه خود داشته باشد - مفکن
بارخانه در ره (سیل)
باردل - هر چیز که از رهگذر
ناگواری دل را بکاهد -
بارکش - جانوری که بار میبرد
و گردونه و گاریهائی که در آنها
بارها را از جائی بجائی میکشند
بارگاه - جائی که بزرگان و
دیگر مردمان نزد پادشاهان
بار مییابند -

بارگی - بچم ساخلو میباشد بارگیا
همه آن است و نیز اسب
پرزور خوش رفتار و یابوی درشت
بارکش و بدین چم با کاف
فارسی و تازی هر دو آمده است
باروت - داروئی است سیاه
یا سپید و از شوره و دیگر
چیزها میسازند و بزور آن
گلولههای کوچک و بزرگ
از تفنگ و توپ و خمپاره
بدشمن در میکنند
بارور - پرمیوه و سودمند
است -

باره - دیوار و دز و شهر و آبام بتازی (حصار قلعه حصن و برج) و نیز اسپ خوشرفتار و آنچه بتازی (دفعه و حق) میگویند برای نخستین - سرواد - دگر باره با من بجنگ اندر آمد - که بس خارداری مرا ای ستمگر - برای دومین - ریخته - او در (حق) خود چه کرد که در بارهٔ تو بکند - و نام شهریست از هندوستان که زادبوم سیدها بود و آنان را بنام باره میخواندند همچون حسین علیخان و حسن علیخان باره

پسران سید عبدالله خان باره

بارها - بسیار بار بارِ بسیار چندین بار -

باره گشا - کشورگیر و آنکه گشاینده شهر و دژ است

باره گشائی - شهرگیری و کشورستانی -

باره کوب - هر چیز که بدان دژ و دیوار دژ را بشکنند و بکوبند همچون کشکنجر و توپ و خمپاره

باری - سه چم دارد نخست یک بسته دوم یک بار (دفعه) سوم واژه ایست که برای

فرهنگ

کوتاه کردنِ سخن بکار میبرند یا
پشتیبانِ گفتار چنانکه (الغصه
و خلاصه و مختصر و الحاصل)
را هم به همین چم در گفتگو میگویند
(سعدی) بهر سه چم گفته است
بار بی اندازه دارم بر دل از
سودایِ (عشقت) باری ای بی
(رحم) باری از دلم برگیر باری
باریک بین - بچم خرده بین
است که مرد (دقیق) باشد
باریکه - آنجایِ هر چیز و هر جاست
که نزدِ جاهایِ دیگرش بسیار
کم و باریک باشد و درازیش

بسی بیشتر از پهنایش بود -
بازارخواب - کسانیکه از
بی خانگی یا بی باکی در بازار
میخوابند آنان را او باش
و جان ارزان هم میگویند
اینروزها (الواط و اشرار) هم
میگویندِشان -
بازبَر - آنست که واتِ نخستینِ
نوله را بازبر بخوانند - بتازی
(بالفتح)
بازپرس - (مواخذه)
بازخواست - بتازی (مطالبه
و مصادره)

بازدید - پاداشِ دید است که کاستهٔ دیدن باشد و آن چنان است که هرگاه کسی دوستی یا آشنائی را دیدن کند او را باید که آن کس را بازدید نماید و این هردو را دید و بازدید میگویند -

بازرگان - (تاجر) را میگویند

بازگشت - (رجعت و مراجعت)

بازگفتن - دوباره و دیگرباره گفتن - (مکرر)

بازگو - بچم کننده و کرده شده که بازگوینده و بازگفته شده باشد چنانکه گویند سخنی که از شما شنیدم هرگز بازگو نکرده ام یا هرگز بازگو نشده ام و فرمان از بازگفتن نیز هست -

بازگو از نجد و از یارانِ نجد
تا در و دیوار را آری به (وجد)

بازگونه - بچم واژگونه و باشگونه است که بتازی (عکس و انقلاب) میگویند -

بازمانده - هرچه از چیزی بجا مانده باشد بتازی (تتمه و باقی)

بازماندهٔ تیغ - (بقیة السیف)

فرهنگ

بازو - آنچه میانِ شانه و آرنج است مردم را و مرغان را بجای بال است که بتازی (جناح) میگویند

بازوی چپ - آن بخشِ سپاه است که در پیچ کوهه بسوی چپ ایستاده میشود - بتازی (میسره) و بترکی برانغار گویندش -

بازوی راست - آن بخشِ سپاه است که در پیچ کوهه بسوی راست ایستاده میشود بتازی (میمنه) بترکی جرانغار گویندش -

بازیافت - بتازی (حصول و وصول)

بازیر - آنست که واتِ نخستین نوئه را زیر بدهند - بتازی (بالکسر)

بازیگوش - کودکان و جوانانی را گویند که هیچ کاریرا بر بازی و خوشی نگزینند -

باستان - کهنه و دیرینه و (قدیم) را گویند و تاریخ را نیز از آنرو که سرگزشت گزشتگانِ پیشینه است باستان گفته اند

باشنده - هرکس در هرجا بیماند او را باشندهٔ آنجا می نامند و این مانندِ بومی نیست چه بومی آنست که از همان خاک که در آن می ماند پیدا شده باشد

بالا - دوشمانِ پایین است

بالاگرفتن - رو به بلندی نهادن و (صعود) و (ترقی) کردن است -

بالائی - بلندی (رفعت)

بالش - پشتی یا سرانهٔ کوچکی است که بالای سرانهٔ بزرگی مینهند و از آن کوچکتر را نازبالش می نامند

بالیدن - خرده خرده برآمدنِ گیاه و درخت و جانور است بتازی (نشو و نما)

بالین - دو پارچه است که مانندِ پیلهٔ بزرگ میدوزند و آن را به کلفتی سه چهار گره از پشم و پنبه پر میکنند و هنگامِ خواب برای آسایشِ تن آنرا گسترده سرینی بریکسرش نهاده بر آن میخوابند و آنهمه را بستر میگویند -

فرهنگ

بالیوز - کسی است که از سوی پادشاهی در شهر خسرو بیگانه برای کارپردازی میماند او را کارپرداز هم میگویند -

بام - بالای خانه است که رویش به آسمان است و آنرا بان نیز میگویند و بجم آغاز روز است که هنگام برآمدن آفتاب باشد چنانکه گویند از بام تا شام و بامداد پگاه (صبح اول) است و گشادگی یا دوری میان دو دست را هنگام گشودن بغل و درازکردن هر دستی به برون سوی خود راست یا چپ یک بام میگویند چنانکه گشادگی و دوری میان دو پا را هنگام راه رفتن یک گام نامیده اند -

بانو - خانم خانه و خاتون سرای و آن زنی است که در یک خانه بزرگ همه است و کدبانو آنچنان زنی را گویند که از دانش خانه داری بهره مند باشد او را کیبانو نیز گویند و جهان بانو و جهان خاتون زن پادشاه و دستور بزرگ

و دیگر بزرگان را توان گفت کتایون را به بین -

باور - بجم (قبول و یقین) است - باور از بخت ندارم که تو مهمانِ منی -

باهردو پیش - آنست که دو واتِ نخستین و دومینِ نخی را با پیش بخوانند بتازے (بضمتین)

باهردو زبر - آنست که دو واتِ نخستینِ واژهٔ را با زبر بخوانند (بفتحتین) -

باهردو زیر - آنست که دو واتِ نخستینِ نوله را با زیر بخوانند - (بکسرتین)

بایستن (لازم و ضرور و واجب) بودن است -

بایستنی - (لازم و ضرور) و هر چیز که درکار و بگونهٔ (ما یحتاج) باشد

ب با ت

بت - با زبر مرغابی و با پیش هرچه از سنگ و چوب تراشیده آن را پرستش کنند بتازی (صنم)

بت پرست - هرکه بت را

فرهنگ

بپرستند و پیشِ آن نماز برد و
برابرش پیشانی بر خاک نهد
بتخانه ـ نمازگاهِ بت پرستان
است که جایِ نهادنِ بتهاست
بتکده ـ بمعنی بتخانه است که
را ببین (معزی) (معشوق)
من بت است و سرایش
چو بتکده ـ من (صبح) و شام
بتکده را در همی زنم ـ

ب ا ج

بجوجیا ـ هرکه نشانِ مادگی
داشته باشد بتازی (مونث)

ب ا خ

بخت ـ آنچه راهنمونِ خوبی
و نیکی و بلندی و فراخیِ دستگاهِ
گونهٔ روزگارِ مردم است و نیز
بمعنی (طالع و نصیب و قسمت
و سعادت) آمده است چنانکه
تنگدست و بیچاره و درمانده
را بدبخت و خداوندِ دستگاه
و مردمِ آسوده را نیکبخت
مینامند (سعدی) بخت باز آید
از آن در که یکی چون تو درآید
رویِ (میمونِ) تو دیدن درِ دولت
بگشاید ـ

بخجر - نامِ نخستینِ شهرِ بلخ و رودِ آمویه را نیز رودِ بخجر گفته اند بکتر را به بین یونانیانش چنان خوانند -

بخرد - دانشمند و خردمند را گویند بتازی (عاقل)

بخردانه - خردمندوار و دانشمند آسا -

بخش - کاسته بخشنده و آنچه بتازی (قسمت و حصه و تقسیم) را میگویند

بخشی - در هند کسیرا میگویند که بخش کردنِ تنخواهِ سپاه و ادارچه هایِ آن سپیرد او ست

بخودیِ خود - بی یاری و انبازیِ دیگری بتازی (بنفسه و بذاته)

بخیه - یک گونه دوزندگی است و هربارکه در پارچه سوزنی با رشته فرو میرود و بر میآید آنرا یک بخیه میگویند -

(ب با د)

بدخواه - دوشمانِ نیک خواه و آنکه دشمن باشد -

بدرغه - بن بود آن بدرهه با پیشِ نخستین است و آن بچم نگاهبانِ راه ها و همراهیانی است

که برای نگاهبانی همراه میباشند
و آنچه درین روزها (بلد) مینامند
و برروی همرفته هرکس یا کسی را
که همراه کسی کنند برای
رسانیدنش بجائی که میخواهد و
نیز هر چیز را که با چیز دیگری بجائی
فرستند این روزها بدرقه با
زبر نخستین همسنگ شنزبه
میگویند.
چون مشتری آن را با قاف
نوشته تازی شده بدرقه
اش میدانند اگر از آن روی
که در گفتگوی امروزه هان بکار
برده میشود با غین نوشته شود
هنوز گوهرش از فروغ بی آمیزشی
نیفتاده.

بدرکردن - بتازی (اخراج)

بدگمان - بچم بددل است و
آنکه در راستی سخنی یا در راستی
کاری دلش استوار نباشد

بدرود - تندرست و سلامت
را گویند.

بده - با هر دو زیر سا و آن باجی
است که با درم ها بکارگزاران
کشور میرسانند (مالیات)

بده کار (مقروض)

ب ا ر

بر - بالایِ هر چیز و سینه و پهلو و آغوش و سود و سوی و کاستهٔ برنده و برگ و بار و آنچه بتازی (حفظ) خوانند

برازیدن و برازش - یگونه زیبندگی و شایستگی هست بدینگونه که هرگاه کاریرا بکسی دهند که درخورِ او باشد زیبندهٔ اوست و به او می زیبد و هرگاه بکسی دهند که پایهٔ او در بلندی فراخورِ بینش از بزرگیِ آن کار باشد آن کار باو نمیبرازد و برازنده اوست -

برافراختن - بچم برافراشتن است

برافراشتن - برپا نمودن و بلند کردنِ چادر و (خیمه) و بنیاد و کاخ است -

برافروختن - بچم افروختن است که روشن کردنِ آتش و مانندِ آن باشد و برکه بر سر آن آمده آن را روشنتر گردانیده و سرخ شدنِ رنگ چهره است بناگهان از یورشِ خشم و مانندِ آن -

برافگندن - چنان است که

فرهنگ

چیزی را بلند کنند و بسوی
زمین افگنند یا اینکه رو به
بالا اندازند و ویران کردن
هم هست -

برآمد (خرج و خروج)

برانداختن - برداشتن یا
بلند کردن و دور افگندن چیز پست
از جای خویش -

برتافتن - بتازی (انعطاف)
یا (منعطف) ساختن چیزهای
دیگر هم دارد -

برتر - بالاتر و افزونتر -

برتری - بالائی و افزونی

برتری نخستینی - رجحان تقدم

برتله - پیشکش و بخشش
بسیار بزرگ ناموور را گویند

برتهیدن - برخاک فرو افتادن
سرنگون شدن و ویران گشتن
هر کاخ یا بنیادی است -
بتازی (انهدام) و نیز بهم زدن و
زبر و سرنگون و ویران و پایمال
و با خاک یکسان نمودن جائی
است -

برجا (ساکن و غیر منقول)
دوشمان جنبنده -

برخ - پاره و بخش و خرده

فرهنگ

برخاست برخور

هر چیز را گویند بتازی (البعض)

برخاست ـ گزشتهٔ برخاستن
است و نیز دوشمان نشست
است که هر یک از آنها چم
جداگانه دارد همچون نشستِ
خسروی که (جلوسِ سلطنت)
است و نشستِ چاکری که
روز یا شب کشیکِ چاکر است
و برخاست (مجالست و معاشرت)

برخوردن ـ کامیاب و بهره
یاب و سودمند شدن و (ملتفت)
شدن بچیزی است و (ملاقی)
شدن است در راه باکسی

برخی ـ بچم پاره و لختی و (البعض)
چنانکه برخی برانند ـ (رای بعضی)
این است ـ باید دانست که
برخی برای چند تن از مردم
میآید مگر لختی نمیآید و اگر کسی
بیارد اگر غلط نباشد شیوا نیست
و نیز بچم (قربانی و فدا) است

برداشت ـ (تحمل و اعزاز و
اکرام) چنانکه گویند من از او
برداشت نمودم (متحمل شدم)
من او را برداشت کردم
(عزت) نهادم یا گرامی داشتم

برده ـ آنچه از مردانِ دشمن

هم [illegible] نشست و برخاست ـ

فرهنگ

هنگام جنگ بدست آید وگرفتار
شود ـ

بُرز ـ با پیش همسنگِ گُرز
گوشتهایِ نیم پیچیدهٔ دست
و بازو و سینه که جایِ بودنِ
زور است دیگر بچم یال و
کوپال و شکوه و زور و نیرو
و توان و توانائی آمده است
و باز بر همسنگِ در زکشت
وکشتکاری و کشاورزی
را گویند چنانکه برزگر و برزیگر
کسی را میگویند که کشتکار
است و کارِ کشت میکند

و آنرا بتازی (زارع) گویند

برش ـ برندگی و آنچه بتازی
(جزر) میگویند و آن دور شدنِ
آب دریاست از لبِ دریا
رو به تویِ دریا چنانکه چون باز
بسویِ لبِ دریا برمیگردد آنرا
کشش میگویند (مد) و این
کنونه هر روزه است که همه جا
در کنارِ دریا روی مینماید
برش و کشش (جزر و مد)

برف ـ آنچه در زمستان مانندِ
ریزه هایِ پنبه بجایِ باران می
بارد بتازی (ثلج)

برکنده شدن — (قلع و قمع) شدن است —

برگ — آنچه بجز میوه و گل از شاخهای درختان برمیآید و پهن و سبز است که با میوه آنرا برگ و بار مینامند و هریک لای کاغذ را برگ گویند تازیان بدانسان که ابرک را (ابرق) کرده اند باین هردوچم آنرا نیز (ورق) کرده اند چنانکه (اوراق الاشجار و ورقة القرطاس) گفته اند (سعدی) برگ درختان سبز نزد خداوند هوش

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و نیز هرچه آن را بچیزی بتوان شمرد که بهائی داشته باشد و سامان زندگانی و سامان آسایش و توشهٔ راه و هرچه اندوخته باشند —

برگزیده — (منتخب و ممتاز)

برگستوان — زرهی که سر تا پا باشد و زرهی که بالای اسب می افکنند —

برگشته — بازآمده و خم شده و آنچه بتازی (منقلب و رجعت) نموده است —

فرهنگ

برگشتگی - خمیدگی و نیز برگشتن
بخت و دولت و افتادن از
بزرگی - بتازی (ادبار و انقلاب)
برگماشتن (مقرر) کردنِ
کسی است بر کاری -
برگ و نوا - فراهم بودنِ سامان
گزران است با خوشی و آسایش
(عیش و طرب)
برنج - دانه ایست خوردنی که
از آن پلاو و چلاو و آشهایِ
دیگر می پزند و نیز چیزی است که
از آن آوندها می سازند چنانکه
از مس جز آنکه رنگِ این زرد
و رنگِ مس سرخ است -
بُردبار - (متحمل و صبور)
بردباری - شکیبائی و (تحمل
و صبوری)
برونی و بیرونی - بعجم (خارج
و خارجی) میباشند -
برهمن - پیشوایِ کیشِ هندوان
را میگویند -
بریان - برشته کردن و پختنِ
گوشت و هر چیزِ دیگر است که
برای خوردن باشد بی آب چه
در دم و چه بر آتش و سرخ
کردن و بودادنِ آنهاست در

روغن -

برین - آنکه بالاتر و بلندتر از همه است و یکی از سویهای شش گانه که (شمال) میگویندش

برین دژ - دژی است دیگر که در دژ برجائی که بلندتر از همه است می سازند برای نشیمنِ پادشاه یا فرمانده یا سپهبد ارک و نارین دژ هم میگویندش

برین روی - و - برین رویه بچم برین سوی و برین سویه است که رو به برین باشد (جانب شمال -

ب با ز

بزدل - ترسو و کم دل را گویند چنانکه پردل و بیباک و دلیر را شیردل نامیده اند (جبان)

بزدلی - ترسوگری (جبن)

بزرگ - هرچیز و هرکس که کوچک نباشد و مردی که از خاندانِ ناموری باشد -

بزرگان - مردم بلندپایه و گرانمایه چه از سوی دانش و داد و چه از رهگذرِ دولت و نژاد -

بزرگانِ دربار یا درگاه چاکرانِ تخت را گویند (اعیان) دولت

بزرگانِ کشور (اکابرِ مملکت)
بزرگوار - بزرگیست که بزرگیش سروشسانی بود (روحانی)
بزرگی - (امیری و امارت و جلالت)
بزم - خانه ایست که برای گرفتنِ جشن و هرگونه خوشی و شادی و پدرام آراسته کنند بزم نگیرد فروغ تا تو نخیزی به (رقص) و باده نبخشد (نشاط) تا تو نریزی بجام -
بزن بهادر - مردِ چالاکِ بیباک پردلی را گویند که بیم جان و اندیشه از چیزی نکند -

بزنگاه - جای و هنگام درست است برای زدن -
بزه - گناه و هر کاریکه سزاوارِ کیفر و بادافراه باشد -

ب با س

بس - بچم بسیار است و آنچه بتازی (کافی و قط) گویند -
بسا - چه بسیار یا بسیار بسیار
بساوند - (قافیهٔ شعر) را گویند با بای فارسی نیز آمده -

فرهنگ

بستر - جای و رخت خواب را گویند -

بستگی - (قید و نسبت)

بست نشستن - آن است که گناه کاری در پرستش گاه یا در خانهٔ بزرگی به پناه میرود و همانجا میماند تا کسی را براو دستی نرسد و کارش درست شود -

بست و گشاد - (نظم و انتظام) کارهای لشکری و کشوری است از آنچه بسته به شهریاریست گشاد و بست هم همانست

بسنده - بحم توسک که[۲]

بسی - بسیاری از هر چیز

بسیج - رخت بربستن و فراهمی سامان است برای کوچ

ب با ش

بشن - بالا و تن و اندام مردم است تا جائیکه بجامه پوشیده میشود - و بشن و بر همه اندام است و هر دو هم ردهٔ یکدیگراند

ب با غ

بغچه - پارچه ایست باندازهٔ یک گز چارگوش که رخت ها را در آن می بندند و چون بسته شود آنرا بغچه بسته میگویند

[۲] (ما یعنت) (؟)

بغلگیر ـ (مصافحه)

بغماز ـ همسنگِ همراز گرداگردِ هرجا و هرچیز را گویند ـ

ب باک

بکار بردن (خرج و صرف و استعمال) کردن است

بکتر ـ یگونه جامهٔ جنگ است که از تخته هایِ آهن و پولاد ساخته روزِ جنگ بالاے تن و زیرِ جامهٔ دیگری پوشند تا تن را از آسیبِ تیرو تیغ برهاند و نیز بجم نخجیر است که نامِ نخستینِ شهرِ بلخ باشد

و از همین رود آبی را که (جیحون) باشد رودِ بکتر نیز گفته اند ـ

بلند ـ هرچه بسویِ بالا کشیده شده باشد بتازی (رفیع)

بلندی ـ بتازی (علو و رفعت و ارتفاع)

بلوک ـ همسنگِ پیوک بخشِ کوچکی است از یک بخشِ بزرگِ کشور ـ

ب بان

بن ـ با پیش بیخ و ریشه و پایهٔ درخت است وچیزهایے

فرهنگ

دیگر هم بتازی (اصل)

بن بود - آنچه بتازی (ابتدا و منشا و مصدر و منبع) مینامند-

بند - چمهای بسیار دارد از آنها یکی آن دیوارِ کلفت و ستبر است که پیشِ روی آبهای بسیار می‌بندند تا آبگیر و تالاب دیسه پذیرد و دیوارهٔ کوچکی است برای نگاهداشتنِ آبهای کشتکاری یا برای بلند ساختنِ آن همچون بندِ اهواز بندِ امیر بندِ کهرود و مانند اینها بتازی (سد) و بچم بندهای نی و استخوان های مردم و دیگر جانوران بتازی (مفصل) (ها) چو نی هر شب زاندوهٔ جدائی بآهنگی بنالد بندبندم و دیگر هرچه درخورِ پیوند و پیوستگی باشد و همچنین بچم فریب و دغا و دغل است و هر یک از هنرهای گوناگونِ کشتی‌گیری را نیز میگویند-

بندِ پیمان - (شرط عهد)

بندوبست - همگی آیینِ کشورداریست که (انتظامِ مملکت و

تعیین حدود) باشد و بچم غدغن نیز هست.

بندور - (سترصد و منتظر) را گویند و آن آمیخته است از بند و ور چون گنجور که آمیخته است از گنج و ور و مانند آن.

بنده - آنکه زرخرید یا خانه‌زادِ کسی باشد بپارسی (عبد)

بنده‌پرور - آنکه بندگان را بخوبی و پدرانه پرورش فرماید.

بنده‌پروری - کارِ بنده‌پرور.

بندگی - بپارسی (طاعت و عبادت)

بنده‌نواز - آنکه بندهٔ خود را نوازش کند مانندِ بنده‌پرور.

بنده‌نوازی - مانندِ بنده‌پروری است که هردو از شناسهای یزدانِ بزرگ است. سعدی:

از درِ بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغِ (هوا) را (نصیب) ماهیِ دریا.

بندیش - بنیاد و شالودهٔ کاخ و استخوان‌بندیِ تنِ مردم و جانور است و آنچه بتازی (توطئه) میامندش.

بنزاد (شجره) خاندان است

فرهنگ

بنکدار - انباردار را گویند
و آن در بن بنه دار بوده است
اکنون بُنک دار شده است
و آن کسی است که چیزهای
خوردنی را یا یک چیز خوردنی
را یکجا خریده انبار میکند و کم
کم به خرده فروشان میفروشد

بنگاه - جای گزاشتن و داشتن
بسیار و فراوان هر چیز است
و بچم (مصدر) نیز آمده است

بُنه - هرگونه رخت و سامان
است و بچم بیخ درختان نیز
هست -

بنه سپاه (ساقه) و دنباله
لشکر است -

بنیاد - پایه و شالوده و
بنوره و بندیش کاخ است
و بچم خود کاخ نیز آمده است
بتازی (بنا و بنیان و قصر
و عمارت) -

ب با و

بو - بجز چم ویژه اش بچم
اینها نیز آمده است (ملکه)
باشد که - تا بو - تا اگر بشود -

بوب - (فرش و نطع و
بساط)

فرهنگ

بوستان - جائی که آراسته باشد بدرختانِ دلجو و گلهایِ خوشبو -

بومی - مردمِ هر خاک را بومیِ آنجا میگویند -

بویا - همرنگِ جو یا هر چیزِ بودار را میگویند -

ب باه

به - بازیر کاسته بهتر است که خوبتر باشد -

بها - بتازی (قیمت و ثمن) ع

بهار - یکی از نوغانهایِ چارگانهٔ سال و نامِ کلی و نامِ یکی از بخشهایِ کشورِ هند که پیوسته به بنگال است -

بهاربند - باربند را بهبین -

بهانه - دستاویزیست بی فروغ برایِ ستیزِ با دشمن یا گریز ازاو و مانندِ اینها -

مارا بغمزه کشت و (قضا) را بهانه ساخت - خود سویِ ما ندید و (حیا) را بهانه ساخت

بهانه جوی - آنکه در پیِ بدست آوردنِ پوزشی برایِ فوزه بر دشمن باشد -

بهبودی - خوب شدن از بیماری

فرهنگ

و ناسازی و رهیدن از بدایی
است بتازی (شفا و اصلاح)
بهر و بهره - نخستین بجز برای
میباشد و هردو آنچه بتازی
(حصه و قسمت و نصیب)
آمده -
بهرام - نام ستاره گردنده ایست
که (مریخ) میگویندش -
بهشت - نام باغ پرکاخی
است در جهانِ دیگر که جایِ
نکوکاران است و مردم را
نوید داده شده که آن جای
بپاداشِ درست آیینی پس از
مردن بایشان داده خواهد شد
و آن جایِ خوشی و آسایش
و آزادیست - بهشت آنجاست
کازاری نباشد. کسی را
با کسی کاری نباشد -
بهشتِ برین - چون بهشت را
هشت میدانند بهشتِ برین
آنست که از همه برتر است
بهم برآمدن - از جا در رفتن
است که (متغیر) و خشمناک
شدن باشد -

ب باے

بیابان - پهنه که درمیان دو

فرهنگ

بی آبرو کوه بی کشت و کار افتاده است (بادیه)-

بی آبرو - رسوا و بی (عزت)

بی آبروئی (بیعزتی) و رسوائی

بی آزرم - کسی را گویند که خیره‌سر و چشم سفید باشد و شرم و (حیا) نداشته باشد

بی آزرمی - بی شرمی و بی (حیائی)

بیباک - کسی را گویند که از هیچ چیز نترسد و بیم جان نداشته باشد و گستاخ و (جسور) باشد

بی پا - آنرا گویند که از راستی و پایداری فروغی نداشته باشد

بیتاب - کسی را گویند که آرام ازو بریده شده باشد و (قرار و سکون) او از دستش رفته و بیش از آن شکیب نداشته باشد-

بیچاره - درمانده و (عاجز)

بیچاره گی - (عجز) و درماندگی

بیختن - جدا کردن نرمهٔ هر چیز سائیده و کوفته شده است از زبرهٔ آن از رهگذر پرویزن

بیخود و بی خویش و بیخویشتن از خود برون رفته و مست و مدهوش را گویند-

بیداد - بچم درازدستی و ستم است (ظلم)

بیدانش - نادان را گویند و آن کسی است که از خرد و دانش بی بهره باشد -

بیش - دوشمانِ کم است

بیشیِ پیشی - (فضیلتِ تقدم)

بیگانه - دوشمانِ آشنا و خویش است و آن کسی است که ناشناخت باشد و از مردم و کسانِ خود نباشد

بیگانه کیش - آنکه از مردمِ کیشِ خود و هم آیین نباشد.

بیگاه - بی هنگام و بی (وقت و غیرِ موسم) را گویند چنانکه بارانِ بیگاه و مانندِ آن.

بیکران - هر چیز که کران و پایانش پدیدار نباشد -

بیل - تختهٔ آهنینی است پهن که یکسرش تیز است و سرِ دیگرش چوبی است سر و ته یکی که درازیش از دو گز و نیم تا سه گز است و آن را (هم بیل دسته میگویند و درختِ ویژانی دارد که بارش همان است) به دربندی استوار کرده

فرهنگ

با آن زمین را برای کشت میکنند و آماده میکنند و نیز آنچه کشتی های کوچک را بدان میرانند و آن که برای آن کار و از تخته های چوبین است پارو مینامند و برف نیز از آن میروبند —

بیلدار — کسی است که کارش کندن زمین است از بیل و مانند آن —

بیم — ترس و هراس (و خوف) است —

بیمارستان — جائی است که بیماران را برای دارو دادن و درمان کردن در آن میدارند (دارالشفا)

بیمزده — آن را گویند که ترس و هراس برش چیره شده کالیوه اش ساخته باشند —

بیمزه — (بی لطف) و آن هر چیز و هر سخن است که خوردن و شنیدنش مزه نه بخشد

بیوه — زن شوهر مرده —

پ پا (۱)

پا - پای را بهبین -

پا انداز - چیزی است که بزرگان یا میهمانِ گرامی چون بخانهٔ کسی روند بگونهٔ پیشکش پیشِ پایِ آنها می افگنند -

پا بماه - زنی را گویند که آبستن نه ماهه باشد و بماهِ زاییدن درآمده باشد -

پا پیچ - هرچیز که بپا پیچیده شود و پاپیچ کردارِ خود شدن چنان است که کسی ستمی کرده باشد و از دستِ خود کاری کند که رهنمونِ رسیدنِ بکیفران شود -

پاتابه گشودن - فروکش کردن است در جائی برای ماندن (قصدِ اقامه)

پاداشن - مزدِ نیکی و نکوکرداریست -

پادشاهی - دولت و (سلطنت و حکومت و ریاست) را گویند

پارچه - بچم پاره است و هرچیز که درخورِ جامه باشد -

پازرب - بچم تسو است و آن بخشِ بیست و چهارمین

فرهنگ

یک شبانروز است که درین
روزها یک (ساعت) گویندش

پاس - بیداری و نگهبانی
و بخشِ هشتم یک شبانروز
است و آنچه بتازی (حفظ و
حراست و لحاظ) را گویند -

پاسبان - دربان و نگهبان
را گویند چه چاکرِی دربان برای
هریک چاکر در یک شبانروز
بیش از یک پاس نیست
و چون یک پاس بسر رسد
او برود پیِ کارِ خود یا بیارمد و
دیگری آید که پاسِ اوست

پاسخ - بتازی (جواب)

پاسدار - آنست که پاسِ
هرگونه نیکیِ کسان و مانندِ آن
را بدارد -

پاسداری - بتازی (حفظ و
حراست)

پاشنه - پسِ پا را گویند
بتازی (عقب) و پاشنهٔ در آن
برآمده را میگویند که در جایِ
گودی از گوشهٔ چارچوب
می نشانند و در بر همان میگردد
در همان جایِ گود که آن را
گواده یا زیر میخوانند -

پاشنه کوب - بدنبال کسی شتافتن یا تاختن است

پاشیده - دانه ها و دیگر چیزهای ریخته و پراگنده شده را گویند -

پاک - بتازی (منزه مقدس صاف خالص تمام) و بی (غل و غش) است بچم همه نیز آمده است -

پاک سوز - آن است که یکجا و سراسر بسوزد -

پاکش - هر چیز که بر پا کشند و هر چه بکار سواری آید -

پاک کش - هرگاه سر گوسفند یا جانور دیگر را که میخواهند بکشند ببرند و شاهرگش درست بریده نشده باشد و او از آرزوی که جان از کالبدش بزودی برون نرود بسختی گرفتار و در پایان آزار است پس برای رهائی او از سختی جان کندن دوباره گلویش را بیشتر میبرند - آنگونه بازبریدن را با هرچه مانند آن باشد - پاک بر و پاک کش میگویند - پاک در اینجا

فرهنگ

بنجم (تمام) است -

پاگرفتن - نیروی ایستادگی یافتن است هر چیز را اگر کاخ است به بنیاد و بنلاد اگر تخم یا بچهٔ درخت است بریشه و بهمین گونه در هر چیز (سعدی) درختی که اکنون گرفته است پای - به نیروی مردی برآید زجای -

پالان - زین مانندیست که از شالکی دوخته میانش را از کاه پر میکنند و بر بالای ستورانِ بارکش و سواری همچون یابو و خر و استر نهاده سوار میشوند یا بکار بارکشی درمیآرند -

پالکی[۲] - چیزیست مانندِ تختِ روان مگر کوچکتر از آن تختِ روان بر چهار گوشه اش دسته دارد که هر دو دسته در یک سرش میباشند و درمیان هر دو دسته دو استر وامیدارند و هر دستهٔ آن را بیک پهلوی استر استوار می بندند تا ببرند و پالکی برمیانِ هر سرش یکدسته دارد و سه

فرهنگ

مرد در پیش و دسته یا دو مرد
در پس آن دسته‌ها را
بر شانه گزاشته همراهِ
لشکر میبرند که اگر در جنگ
کسی زخمی شود یا بیمار گردد
اورا در آن نشانده زود به
بیمارستانش رسانند و مردمِ
بزرگِ دکن تاکنون برخی
هنگام در همان سواری
میکنند۔

پای ـ یکی از چهار بخشِ از
تن برآمدهٔ پیکرهٔ مردم است
که هردو تاشان یک جفت
اند و با آنها راه میبرند و دور
را درمی نوردند چنانکه با آن
دو دیگر که دست مینامندشان
کار میکنند و نیز آنچه بتازی
(قوت و طاقت و استحکام
و ثبات و مداخلت و تائید)
مینامند۔

پایاب ـ از زمینِ رود و جوی
جائی را گویند که پای بدان
برسد و آب لبِ سر نرسد بگونه
که بی‌شنا از آن گزر توانند
کرد۔

پایان ـ آنچه بتازی (غایت

فرهنگ

و انتها و حد) گویند -

پایدار - دیرپای و زورمند بتازی - (قایم و محکم و ثابت قدم)

پایداری - دیرپائی بتازی (ثباتِ قدم و مقاومت)

پایکوبی - (رقص) و برجستن از رویِ خوشی -

پایمال - آنکه زیرِ پاها مالیده شود و هرچه از نابکاری و ستمِ دیگران تباه شود یا از دست برود -

پایه - هرچیز که بجایِ پاست برایِ آنکه چیزی بر آن ایستاده

و استوار کنند ساخته شود وآنچه بتازی (قدر و قیمت و مقدار و رتبه و درجه) گویند

پاییدن - دیر ماندن و دیر زیستن و بزیرِ چشم نگهبانی کردن است -

پایین - دوشمانِ بالاست

پایین گرفتن - بتازی (تنزل) رو بفرود نهادن هم بهمان چم است -

پ بات

پتک - چکشِ بزرگِ سنگینی است و آن پارچهٔ آهنِ کلفتی

فرهنگ

است اندکی دراز و باریک سرِ
آن که کلفت تر است سوراخ
کشادی کرده پارهٔ چوبی در میان
سوراخ برده آن چوب را
در دست میگیرند و با آن سرِ
دیگرِ پارچهٔ آهن که پهن و باریکتر
از سرِ دیگرِ آنست آهنِ تافته
و سرخ شده را میگویند و هرچه
میخواهند از آن میسازند به
تازی (مطرقه)

پ با خ

پخت وپز - هرچه بستهٔ کار یا
برای پختن باشد و نیز گفتگو
کردن و یکدل شدنِ چند
تن است برای انجامِ کاری
(توطئه)

پخته - هرچیز که خام نباشد
و مردِ دانا -

پخته کار - مردی که بسیار دانا
و آزموده کار باشد -

پخشش - هرچیز که پراگنده و
پریشان شود آن را پخشش
و پخشش و پلا میگویند (تفرقه)

پ با د

پدرام - خوش و خرم و
خندان و خجسته و آراسته

فرهنگ

و آیین بسته و مانندِ اینها —

پدربزرگ — نیا را گویند که (جد) باشد —

پدرکشتگی — کینهٔ دیرینه ایست که میانِ دو تن از روزگار پدرانشان برپاست —

پدرود — (وداع) را گویند

پ با ژ

پژواک — بچمِ توف است که بتازی (صدا) میگویندش و آن پاسخِ آواز و فریادیست که از کوه و ابر و مانندِ اینها برمیآید یا باز میگردد —

پژوهندگان — همهٔ پژوهنده است و آن بچمِ آگهی چین و آزماینده است و آنچه بتازی (جاسوس) میگویند —

پژوهیده — دانسته شده و به آگهی درآمده و براستی پیوسته و بدست آمده و دانسته شدهٔ رازهای منشی راهی یا جائی که دانستنِ شان دشوار است و مانند اینها —

پژه — با هر دو زبر همسنگِ تبه چمهای بسیار دارد از آنها یکی هرگونه افزارِ جنگ است

که بتازی (حربه) مینامند-

پ باس

پس- در فارسی بجایِ وات (ف) میباشد که در تازی بر سرِ واژه ها درمیاید همچون (فقال) و مانندِ این بسیار است و نیز بچم (بعد) است که دوشمانِ (قبل) باشد و همچنین در چندین جا برایِ پیوستگی نواله میاید و در هرجا چم ویژهٔ دارد همچون درینجا که پاسخ اگر است- اگر تو راست میگوئی و آن گناه از تو سر زده است پس چرا می ترسی-

پسا- آمیخته است از پس و آ که کاسته آینده است در گفتگو آن را سخت میگویند چنانکه گوئی با (تشدید) است مگر چنان نیست زیراکه پسا آنرا گویند که از پسِ دیگری آید و در آن دو سین نیست آن را بتازی (نوبت) میگویند

پساوند- بچم بساوند است که (قافیه) باشد-

پساهنگ- نعلِ اسب است

فرهنگ

پسین پشت پشت بام

پسین - پسترِ از همه و چهارمین بخشِ روز را نیز از آنرو که پس از آن سه بخشِ دیگر گزشته است پسین میگویند

پسینِ تنگ - پایانِ هنگامِ پسین را میگویند که نزدیکِ بشام است -

پ باشش

پشت - پسِ رویِ هر چیز را پشت میگویند چنانکه هر چیز را دو رخ است یک رخِ آن رو است و دیگر رخ پشت و مردم را آنسو که چهره و سینه است رو هست و آنسوی دیگر پشت و همچنین دیگر چیزها را بتازی آن را (ظهر) میگویند و بیچم نژاد است که بتازی (صلب) گویندش و بیچز اینها هم چم بسیار دارد از آنها پدر و برادر و یار و یاور و جز

پشتِ مرد بدان گرم باشد

پشتِ بام - بالایِ بام را گویند که زیرِ آسمان باشد

پشته - گریوه را گویند که از خاک باشد نه از سنگ و اگر درونش هم سنگ

فرهنگ

پشیمان پشیانی پف پفک

باشد بالایش را خاک پوشانیده
بود -

پشیز - پول سومه ایست
که در بها کمتر از همه پولها
باشد -

پشیمان - مردیرا گویند
که پشیمانی باو رخ نموده

پشیمانی - هرگاه کسیرا کاری
از دست سر زند که خواهشمند
آن نبوده که چنان کرده باشد
و چاره هم برای درستی آن
در دست نماند گونه باو دست
میدهد که گونه افسوس

و دریغ است آنگونه را پشیمانی
میگویند و همیشه آن را بی
سود دانسته اند

پ با ف

پف - باپیش بادی که لبها
را غنچه کرده از میانشان بیرون
میکنند برای افروختن آتش
یا کشتن چراغ و مانند
اینها آنرا (فوت) هم میگویند

پفک - لوله ایست دراز
که از چوب میسازند و گلوله
گلین از دهان در آن نهاده
بزور دم آنرا در میکنند

و گنجشک و دیگر مرغانِ کوچک
را میزنند۔

پ ا ک

پکاندن ۔ برشته کشیدنِ
دانه هایِ مروارید و دیگر گوهرها است
پکیده ۔ هر چیز را گویند که پر
از دانه گونه باشد همچون
رشته از گوهر و مروارید و
انار از دانه هایِ درونِ خود
و خوشه از انگور و انها

پ ا ل

پل ۔ بندی است که بر بالایِ
رودخانه ها و جویها برای رفت
و آمدِ مردم کشند و چشمه ها
درمیانِ آن کشاده دارند که
آب را از روانی بازندارد
بتازی (قنطره) و کاسته آن
پول نیز هست که بچم (قطر) باشد
پلنگ ۔ جانوریست شکاری
و درنده۔
پله ۔ بچمِ لغنه است که پایه
و زینه و پایهٔ نردبان و کپهٔ
ترازو باشد و آنچه بتازی
(درجه و رتبه و مرتبه) گویند
پلید ۔ ناپاک و (نجس)

پ با ن

پناهیدن - گریختن و آمدن
است نزدِ کسی از سوی
بیمناکی برای نگهبانیِ جان
و تندرستیِ خود -

پنجاب - بخشی است از
هند که در برین باختریِ آن
کشورستان افتاده است
و تختگاهش لاهور است
که پیش ازینها لهاوَر می‌گفتندش
و انگیزهٔ نامِ پنجاب بر آن بخشش
برای این است که بجز رودهای
کوچک پنج رودِ بسیار بزرگ
در میانه هایِ آن روان میباشند
و یکی که از همه بزرگتر است و
آن چارِ دیگر هم به آن می‌پیوندند
آبِ سند است که آن را
رودِ سند - مهران - نیلاب
و اتک نیز نامیده اندش
سرچشمهٔ آن فرازِ شاخسارهای
برینیِ همالیا در نزدیکیهایِ رودِ
بزرگ - برهما پوترا - میباشد
مگر اینکه آن بسویِ خاور بر میخیزد
و بدریایِ بنگ میریزد و این
همه جا از پشتِ زنجیره هایِ
همالیا نخست رو به برین پس

فرهنگ

از آن از میانِ کوهسارِ برینِ
کشمیر برگشته رو به باختر سرازیر
میشود و آنجا که از فرودین سوی
پیشاور میگذرد - اتک میخوانندش
و بهمان سان رو به فرودین
باختر آمده از کنارهای باختری
پنجاب و میانِ سند گذشته
در نزدیکیهای تته بدریای
سند (عمان) میریزد -
پنجره - درهای کوچک است
که بر دو پهلوی درهای بزرگ
کار میگذارند و بجم کوفجان نیز
آمده است که (قفس) باشد

پنج کوهه - پنج هنگ یا بخشِ
لشکر است که هنگامِ کوچ
یا روزِ جنگ در پهنهٔ پیکار بآئین
ایستاده میشوند بتازی (خمیس)
پنجهٔ آهنین - دستوانه را
گویند آن را ببین -
پند - همسنگِ زند (وعظ و
نصیحت) را گویند -
پندار - (قیاس و وهم و
عجب)
پنداشته (حدس و قیاس)
است -
پنداشتن - دانستن است از

روی (وهم و قیاس)

پندت - پیشوا و رهبر کیشی هندوان را میگویند -

پنهان نگار - بچم (خفیه نویس) است -

پنهان نویس - مانند پنهان نگار است -

پ با و

پود - هر جامهٔ بافته میشود از دو نخ آنکه در درازنا است تار و آنکه در پهناست پودش میخوانند

پوده - هرچه از آلایش و پلیدی پاک شده باشد و نیز آنچه مایهٔ هستی دیگرے شده باشد بتازی (علت وجود) مولوی فرموده -

آنکه در (ذاتش تفکر) کردنی است ✽ در (حقیقت) آن (نظر) در (ذات) نیست ✽ هست آن پندار تو زانزو براه ✽ سد هزاران پوده آمد تا (اله)

پور - فرزند را گویند -

پوران - نام نامهٔ کهنی است از هندوان -

پوز و پوزه - گرداگرد دهان بویژه از آن چارپایان و دیگر

فرهنگ

پوزش — پوست — پوشاک

جانوران را گویند چنانکه یگلونه
افسار و لگام که بیلهٔ به آن پیوسته
است پوزه بند میگویند و آن
بیشتر بر پوزِ خر و استر ناخنکی
میزنند تا ناخنک نرود (خیام
(عید) آمد و کارها نکو خواهد شد
چون رویِ (عروس) (خیام)
می از خم بسبو خواهد شد چون
چشمِ خروس ۞ افسارِ نماز
و پوزه بندِ روزه یکبار دگر فراز
گردنِ این خران فرو خواهد شد
افسوس افسوس ـه ۞

پوزش ـ (عذر و معذرت)

پوست ـ دوشمانِ مغز و
آن پرده ایست که بالایِ
تنِ مردم و هرگونه جانوراست
و همچنین بر تنِ درختان و
میوه‌ها و مغزِ پسته و بادام
و مانندِ اینها نیز هست تبازی
(قشر)

پوسه ـ (هیأت) و دانشِ
پوسه (علمِ هیأت)

پوسهٔ سراسری ـ بیچم پوسهٔ
همگانی است که (هیأتِ مجموعه)
و (هیأتِ اجتماعی) باشد ـ

پوشاک ـ آنچه برای پوشیدن است

جامه اش هم میگویند بتازی
(لباس و ملبوس)
پوکنی - مغاکهائی است که در
پایینِ کوه هاست بگونهٔ که زیرِ کوه
تهی شده است چنانکه شگفت
آنست که بر خودِ کوهسار است

پول - همین پارهٔ مس و سیم
و زرِ سومه است که گرد ساخته
شده و در همهٔ روی زمین دستمایهٔ
سود و زیانِ مردمان گردیده
و کار و بارِ داد و ستدِ جهانیان
گردِ او میگردد و کلیدِ بست و
گشاد و گیر و دارِ هرچه وابسته
بکارهای گیتی است پیرامونِ
هستیِ آن چرخ میخورد بتازی
(فلوس و قطب)

پولک - پولهای کوچک و
مانندِ آنست از هرچه بسازند
و آن جوشها که بر تنِ ماهی
است بتازی (فلس)

پولیس - این نام از فرنگ
آمده است ما آنرا گزمه میگوئیم

پ ب ا ه

پهلوان - آمیخته است از پهل
که پچم شهر است و وان
که پچم دارنده و نگاهبان است

فرهنگ

و پیش از اینها این نام را بر
فرمانده و (حاکم) میرانده اند
از آنروی که هرکس فرمانده
هرشهریکه بوده سپهدار
آنجا نیز می بوده و سپه سالار
که فرماندهی شهریرا هم
شایستی بایستی مردی باشد
تهمتن و دانشمند و دلیر و
جهان پهلوان فرنامی بوده برای
فرمانفرمایان سپه کش و
سپهبد بزرگ —

پهلوبندی دادن — سود
رسانیدن است بکسی
دانسته و آن چنان است
که بهرهٔ دیگریرا که با خودش
انباز است بیشتر دهد و خودش
کمتر برد یا آنکه سودی که باید
بخودش برسد بدیگری که
اورا پهلو میدهد روادارد —

پهن — گسترده و دوشمان
دراز بتازی (عریض) —

پهنه — میدان است و آن
هرزمینی است که هموار و پهن
و گشاده باشد —

پ با ی

پی — آنچه بتازی (عصب

فرهنگ

و عقب) گویند و پایهٔ دیوار که
در زمین است و دنبال و جای
پای کسی چنانکه برداشتن پی
بدنبال رفتن اوست از دیدن
جایهای پای او.
پیاز - بتازی (بصل) (سعدی)
راست چو آنکه چون پسته دیدیش
همه مغز و پوست بر پوست بود
همچو پیاز.
پیاله - ساغر و جام کوچک را
گویند که در آن چای دمی مینوشند
(خواجه) ما در پیاله عکس
رخ یار دیده ایم ای بی خبر
ز لذت شرب مدام ما.
پیام و پیغام - سخنانی است
که بکسی میگویند تا او آنها
را بدیگری که میخواهند ببرد و
بگوید و پیامبر و پیغامبر کسانی
هستند که برندهٔ آن سخنان
میباشند بتازی (رسول) و
آن در بون پیت آیم بوده
یای آیم افتاده پیتام شده
است پس از آن پارهٔ
تا را انداخته پیامش کرده
اند و برخی بجای آن غین
آورده پیغامش ساخته اند

فرهنگ

و دیگر باره الف را نیز از آنها
انداخته پیمبر و پیغمبر کرده ویژهٔ
آنان شمرده اند که خود را از
سوی خدا بمردم پیام آرنده
وا نمود ساخته اند. (صبا)
امید که از دل به دلربا برسانی
پیام و پاسخ آن بر دل
از او (وفا) برسانی -
پی بردن - رسیدن است
بجائی از سراغ گرفتن و به
کسی از پی جوئی و نشانه‌های
جایِ پایِ او یا پاهنگِ
اسبِ او و بدست آوردنِ

سامانِ آشکار کردنِ آنچه
در جستجوی آن میباشند -
پیدایش - بتازی (ظهور
و تولد) و مانندِ اینها -
پی در پی (متواتر)
پیرامون - گرداگردِ هرچه باشد
(اطراف)
پیرایش - آراستنِ درخت
است از کاستنِ شاخ و برگ
ناهموارِ آن -
پی رو - (مرید و تابع) را
گویند -
پیروی - دنباله روی و متابعت

فرهنگ

پیره پیسی پیش پیشانی پیشانی لشکر پیشامد پیشاهنگ

پیره - راهنمای راهِ خدا و جانشین اورا گویند (مرشد و خلیفه) و نیز بچم بزرگ و ستبر و کهنِ هر چیز است -

پیسی - از پیس است که بیماری (برص) باشد و پیسی بر سرِ کسی آوردن رسوا و بی آبرو و بدنام کردنِ اوست -

پیش - دوشمانِ پس بتازی (قبل)

پیشانی - میانِ ابروان و رستن گاه موی سر را گفته اند بتازی (جبهت) سرنوشت را هم گویند که (نصیب و قسمت) باشد -

پیشانی لشکر - آن دسته یا هنگِ سپاه را گویند که از بیل و کلنگ داران و پیشاپیشِ دیگر بخشهای لشکر است -

پیشامد - سرنوشت یا هر چه بفرمان ایزد از روزگار پیش میآید

پیشاهنگ - هر چیز که از میانِ گونهٔ خود پیش از همه باشد و بچم پیش هنگ نیز آمده آنرا به بین

پیشباز - بتازی (استقبال)

پیشبرد - پیش بردن کاریست بآسانی و بگونهٔ دلخواه -

پیش‌بندی - بستن راه آسیب دشمن است از پیش -

پیشتاز - آن دستهٔ لشکر است که در تاخت بر دیگران پیشی جوید و آنچه بتازی (مقدمة الجیش) گویندش -

پیشتازی - پیشتاز شدن است که پیشی گرفتن در جنگ باشد -

پیش‌جنگ - لشکر را گویند که پیش از همه برای جنگ فرمان یابد -

پیشدستی - (مبادرت) است

پی شدن - بریده شدن دست و پای اسب است - چنانکه پی کردن بریدن آنهاست

پیشرفت - از پیش رفتن کار است بخوشی -

پیشکار - پایهٔ بلندیست از چاکریهای کشوررانی که پس از دستوریست -

پیشکش - هرچه زیردست ببالادست خود بگونهٔ مفت میگزارند

و این از شمارِ دمجا با آنکه در راستی هست نیست و یکبارهٔ مفت هم نیست زیراکه پارهٔ هنگام یا خود بیشترِ هنگام زیردست را از بالادست بجایِ آن پیشکش کارهائی ساخته میشود که راهنمونِ سودِ جاودانیِ اوست۔

پیشگاه - پایین و روبروے تختِ پادشاه است۔

پیشنماز - آنست که هنگامِ نماز روبروی همه می ایستد و همه در پسِ او رده می بندند

پیشوا - بزرگِ کیش و آیین و رهبرِ روانی و شروشگانیِ مردم است و نامِ یکی از دستورانِ خانهٔ هراته است که خانهٔ پیشوا بنیاد نهادهٔ اوست و از نژادِ او چند تن بهمین نام کشور راندند۔

پیشه - هر هنر و کاریرا گویند که کسی از رهگزرِ آن گزران نماید بتازی (کسب)

پیش‌هنگ - آن دستهٔ لشکر است که بر پیشانیِ پیچ کوهه میرود در کوچ و میماند در اردو و

فرهنگ

پیشی پیغوله پیک پیکان

ایستاده میشود در جنگ
بتازی (مقدمة الجیش) و به
ترکی (هراول) میگویند ۔
پیشی ۔ (تقدم)
پیشین ۔ از همه پیشتر باستان
و کهن (قدیم) و آنکه از همه
نخستین تر است دوشمان
پسین ۔
پیغوله ۔ گوشه و کنار و کنج
خانه و راه تنگ و باریک
است که آن را کوره راه
هم میگویند و چمش از بن
همین است چه آن آمیخته
است از پی که دنبال و جای پا
باشد و غوله که غولک و غول
باشد و آن چنان است که آن
راهیست که گویا غول در آن پی نهاده
است ۔
پیک ۔ پیاده ایست که او را
پا رنج داده برای کاری یا رسانیدن
نامه و پیامی بسوی کسی میدوانند
پیکان ۔ پارچهٔ آهن تیزی
است که بر نوک تیر می نشانند
(سعدی) سرو بالای کمان ابرو
اگر تیر زند ٭ (عاشق) آنست که
بر دیده خرد پیکان را ۔

فرهنگ

پیکر - تن و کالبد و آنچه بتازی (جسم و جسد و بعث و هیکل) میگویند -

پیکره - استخوان بندی و نمو هر کاخ یا کوخی که تخت برای نمودن از چوب سازند و آنچه بتازی (اساس و اسطقس) خوانند -

پیلام - پارچه ابریشمی بسیار نرمی است که آن را (حریر و اطلس) میگویند

پیلون - پارچه ایست از ابریشم که خواب دارد (مخمل)

پیله (خریطه و کیسه) را گویند و آنچه کرم ابریشم در آن می خزد و می تند -

پیله ور - آمیخته است از پیله و ور و آن کسی است که سوداگری میکند مگر نه مانند بازرگانان چه ایشان خداوندان سرمایه ترفند و پیله وران با اندک سرمایه داروها و دیگر چیزها خریده و آنها را در پیله ها (خریطه و کیسه) کرده از شهر بده یا بر در خانه ها برده میفروشند

پیمان - بتازی (عهد و شرط)

فرهنگ

پیمانه - آوندیست که بدان می
و چیز دیگر را می پیمایند.
پیمودن - سنجیدن هر چیز
را گویند کننده آن پیماینده
است و کاسته آن پیما و
آن با هرچه بیامیزد که بسته
بکار پیمایش باشد رهنمون
همان هم میشود چنانکه - بادپیما
بادسنج که بیهوده کار باشد
باده پیما آنکه باده می پیماید و مینوشد
یا میدهد - راه پیما - آنکه راه می
نوردد - زمین پیما - آنکه پیمایش
زمین میکند و بهمین گونه بسیار

جا میآید.
پینه - یک گونه سختی است که
بر انگشتان و پوست دست
و پا از بسیاری کارکردن و
راه رفتن و نیز از پاافزار تنگ
و بد پیدا میشود.
پیوس - با هر دو پیش مردمی
و دانست بتازی (انسانیت
و رای)
پیوسیدن - با هر دو پیش
پیش کردن و گزرانیدن و
گزاشت دادن است بتازی
(استعفا و فکر و رای) است

فرهنگ

و آشکار کردنِ آنها۔

پوشیدگی ۔ بدرازی کشیده
شدن (تمادی و انبساط)

پیوند ۔ بستگیِ هر چیز بدیگرے
چه آشکارا و چه نهانی همچون
پیوندِ رشته و درخت و زن
و مرد و پیوندِ مردم باهمدیگر که خویشی
و خویشاوندی باشد و بچم آمیزش
نیز آمده همچون پیوندِ رودخانه ها
با دریا۔

پیه ۔ هرگونه چربی را گویند۔

پیه چیزی به خود مالیدن ۔
چنان است که کسی بد یا خوب
کاریرا بکند و هم در هنگامِ
کردن کیفرِ آن را بدل بگذراند
و برخود هموار دارد و گوارا نماید

وات ت با ا

تا ۔ بچم آنهاست که در تازی
(فرد و احد و الی و انتها) مینامند
و نیز دو شمانِ جفت است
و لنگ نیز بدان چم آمده است
و راهنمونِ آگهانیدن است که
برخی آنرا بیک چم زنهار دانسته
اند چنانکه گفته اند ۔ تا نه ورزے
تندیشِ کنگرِ زلفش ؛ تا نغنتد

فرهنگ

چنین زنخشم بر رخ (کافر)
تای نخستین بچم آگهانیدن
است که بجای آن میتوان
گفت: زنهار که بیش کنگر
زلفش تند نوزی همچنین
بجای - برای اینکه - بکار برده
میشود چنانکه اگر گفته شود که
من آن کار را کردم تا او
نرود همانگونه است که - برای
اینکه - او نرود - و پاره - بچم -
که - نوشته اند - آن نیز نزدیک
است بآنچه در انجام نگاشته
شد و بچم دردم (د فورا)

نیز آمده - چنانکه گویند -
تا او را دید گریخت - و چمش
اینست که همان دم که او را
دید گریخت -

تاب - گرمی و روشنی
و پرتو و فروغ هر چیز روشن
و درخشنده است و نیز
بچم پیچ و نورد و شکن و
خم است و شکیب و بردباری
و توانائی نیز که بتازی (صبر و
تحمل و طاقت) است -

تاباندن - تاب دادن و
پیچاندن است و نیز گسیرا

فرهنگ

بچرب زبانی و چاپلوسی و فریب
از راهی که دارد بازداشتن و
برگردانیدن است و براهِ اندیشهٔ
خود درآوردن

تابین - دفترخانه و سرکرده و
مانندِ اینها را گویند که زیردستِ
سرکردهٔ دیگری باشد تابینِ
لشکر (انتظام و نظمِ)
لشکر است -

تاجیک - برخی گفته اند که
تاجیک کسانی میباشند
که از نژادِ تازی و در کشورِ
ایران پیدا شده اند مگر اینکه
نوشته میشود درست ترمینماید
چنانکه نزدِ تازیان بجز تازی
یا کسانیکه زبانشان تازی
نیست (عجم) خوانده میشوند نزد
ترک بجز ترک یا کسانیکه ترکی
نمیدانند تاجیک گفته میشوند
(سعدی) شاید که بپادشه بگویند
ترکِ تو بریخت خونِ تاجیک

تاختن - تندراندن و تازاندن
و دوانیدنِ اسب است به
خوشی یا برای گریز یا برای
یورشِ بر دشمن و شورش
و تاراج -

تار — نام افزاریست از موزه که مانندِ چنگ است و سیمی که بر چنگ و مانندِ آن میکشند و هرچه بجای آن باشد از ابریشم وجز آن و تاریکی وکمیِ سو و بینائیِ چشم و آنچه در درازنایِ پارچه میکشند هنگامِ بافتن پود را ببین —

تاراج — تالان و یغما بتازی (نهب و غارت)

تاراش — مانندِ تاراج است —

تاراندن — پریشان و پراکنده و شکسته و دور و گریزانده و (منهزم) گردانیدن است

تارک — همسنگِ شارک بچم آهیانه است که استخوانِ سر باشد بتازی (قحف) خواهم که (تاج) تارکِ (شعری) کنم ترا ٭ برغی بچم چکا و نیز گفته اند که شکافِ میانِ مویِ سر باشد (فاق و فرق) و نیز زیرِ بخشِ بالایِ دهان که زبان هنگامِ سخنگوئی بیشتر بآن برمیخورد — (فلک اعلی)

فرهنگ

تاره — تاز تازه — تازی

تاره - کاسته ستاره است

تاریک - دوشمانِ روشن
چنانکه در تار گزشت -

تاز - از چمهایِ آن همین آنچه
در نامهٔ ترکتازان راه یافته یاد
میشوند - تاز - نامِ سپر یا نبیره (زاده)
سیامک بوده که پدرِ (عرب)
است و گروه هایِ گوناگونِ
آن مردم از نژادِ اویند
و از همین روی آنان را تاز
و زاد بوشان را نیز تاز گفته
اند دیگر همپای و همچم تاخت
است که بچم تاختن و نیز فرمان
از تاختن است -

تازه - نو را میگویند (جدید)

تازه دم - آن مردان و جانوران
سواری و بارکش را گویند
که از بیکاری و یافتنِ آسایش
خستگی نداشته باشند و دمِ
شان تازه باشد

تازی - آنچه وابسته بتاز
است همچون مرد و اسب
تازی که اسب (عربی و عرب)
باشد و نیز گونه سگی است
شکاری که لاغراندام و بسیار
چالاک و تیزگام است چنانکه

آهو را در دو میگیرد
تازیانه - چیزی است که از ترشه و باریکه‌های چرم به دریس گاودم می‌بافند و هنگام سوار اسب را بدان میزنند تا بگونه که میخواهند برود -
تاز - بچم چادر است (خیمه)
تاشدن - لابرلاشدن جامه و مانند آن است و گرشتن از آب جوی و رود -
تالان - بچم تاراج و تاراش است (نهب و غارت)
تاوان - آنچه از کسی می‌ستانند بجای زیانی که رسانیده است همچون شکستن و گم کردن و از دست دادن چیزی و نیز آنچه بتازی (جرم و خیانت و غرامت و جبر کسر) گویند -

ت با ب

تبر - افزاریست که بدان هیزم و درخت‌ها را می‌شکنند
تبردار - آنکه کار تبر میکند که درخت و هیزم شکنی باشد

ت با پ

تپنکو - (صندوق) و انبار

فرهنگ

پتنکه تجیر تخت

و هرجای بزرگی که برای گزاشتن و داشتن چیزی یا چیزهای گوناگون بسازند و آنچه بتازی (مخزن و ساحل) نامند۔ پتنکه (صندوق) چه وجاهای کوچک را گویند که در پتنکو آمد۔

ت با ج

تجیر۔ دیواره ایست از کرباس وچوب که گرداگردِ سراپرده برپا میکنند در هند آنرا غنات می گویند۔

ت با خ

تخت۔ سندلِی فراخ و بلندیست که پادشاهان روزِ بار برآن می نشینند و اینکه برخی آن را تازی هم دانسته اند درست نیست زیراکه تخت بهمین چم در پارسی پیش از آمیزشِ زبانِ فارسی بود با تازی و اگر تازیان آنرا به همین چم بکار برده باشند هم پروائی نیست پایانش اینکه آن را مانندِ آدم و زبان و دولت و کرسی و بسیاری از دیگر نامها۔

همان گونه که بوده است بکار آورده اند بتازی آن را (اریکه و عرش و سریر) مینامند و تخت در فرهنگِ تازی بچم جامه دان است یا هرچه درآن رخت نهاده شود.

تختگاه — شهر را گویند که پادشاهِ یک کشور درآنجا بود و باش مینماید و ازآنرو که آن شهر آرمش جای تختِ شاهی است آنرا تختگاه و پایتخت نیز مینامند.

تخت نشینی — روزی است که پادشاهِ تازه بر تخت می نشیند (جلوسِ سلطنت) و نشستِ خسروی

تخت ور بستن — کامیاب و نیک بخت شدن است در کاری.

تخته — هر پارچهٔ چوبِ پهن را گویند و آن در کمتری از جاها و کارهاست که انباز نباشد و نیز بچم آن چوب یا چارچوبه ایست که مرده را برآن نهاده بگورستان میبرند تازیان اینرا هم رها نکرده (تخج) کرده اندش

تخم — دانهٔ هر چیز که بکارند و سبز

شود و خوشه ها یا میوه ها بار آرد
که در آنها از گونهٔ خودش
هم بارچندی آماده باشند
و آنچه بتازی (بیضه) و تخم
که آنرا خاگ هم میگویند
و تخم کبوتر و کنجشک و مانند
اینها و خایهٔ مردم نیز
تخمه - نژاد را گویند بتازی
(نسل)

ت با ر

تر - بازبر - دوشمان خشک
چنانکه خشک و تر یا خشکی و تری
زمین و دریا را گفته اند بتازی
(بر و بحر) و چون پارسای
خودپسند را که همیشه نماز کند
برای آنکه مردم ببینند و
باو گرویده شوند خشک میگویند
هرکس که چنان نباشد او
را تر میگویند و نیز بچم چالاک
است فرز را ببین -
ترازو - بتازی (میزان)
تراشیده - هرچیز که از
تراشیدگی و پرداخت رنگین
و هموار شده باشد و هر سخنی
که با سنجیدگی گفته شود و هر
مردیکه از دانش پرورش

یافته خداوندِ خوبیهای ستوده
شده باشد چنانکه آخشیک
آنرا ناتراشیده گویند سعدی
بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دلِ هوشمندان بسی

تراوش - بیرون آمدنِ
خرده‌های بسیار ریزه است
از چیزهایِ آبگونه که بویژه
در آوندهایِ گلین میباشند
بتازی (نشرِ و انتشار و
تقطیر)

تراویدن و **تراوش**
زهیدنِ آب و مانند آن است

از پشت آوندی که در آن است
از کوزه هم همان برون تراود
که در وبست -

ترخانی - پایه ایست که نزدیکانِ
تختِ خسروی را برتر از آن
شدنی نیست و آن چنانست
که هرکه بدان پایه سرافرازی
یافت بی بازیافتِ پروانگی
در هرجا چه بارگاه و چه هوارِ
میتواند بنشیند شاه برود -

تردستی - آن تیزچنگی
و چالاکی است که بازیگران
و چشم بندان هنگامِ نمودنِ

هنر خود بکار میبرند -
ترسا - پیرو کیش (عیسی) را گویند -
ترسیدن - (خوف) کردن و بیمزده شدن است
ترش - با پیش یکی از مزه های چارگانه است که ترش و شور و تلخ و شیرین باشد و آن مزه ایست که در سرکه و غوره و نارسِ هر میوه است که پخته اش شیرین است -
ترشروی - بدخوی و بدمنش

ترشروئی - یک گونه درهم کشیدگی است چهره مردم را که نشانهٔ خشم و بددلی است -
ترک - همسنگ خرک با هر دو زبر بجم کنده است که (خندق) تازی شده آنست و آن گودال یا جوی گودی است که گرداگرد دیوار شهر و دژ میکنند و درزدوسکاف بویژه آنکه به آوندها و بابارهای کاشی و چینی و نیز بدیوارها در می فتد و همسنج ارک

فرهنگ
ترکتاز

با زیر کلاه بویژه خود یا هر کلاهی
که بهنگامِ جنگ بر سر نهند
و ترکِ کلاه آنست که کلاه
یک پارچه نباشد دو پارچه
یا بیشتر از آن باشد و
در آن گاه هر یک پارچه را
یک ترک گویند و چون هر
یک ترک همردهٔ ترکِ دیگر
است به ترک گرفتن یا برداشتن
آنرا گویند که سواری مردِ
دیگری را پشتِ سرِ خود بر اسبی
که سوار است بنشاند و ترک
بستن و ترک بستن آنست
که بسته یا بارِ سبکی را پشت
زینِ اسب سواریِ خود به بندد
و بسنجِ ترک با پیش نام
گروهی است که آنسوی رود
می مانند و زبانِ جداگانه دارند
و نامِ کشورِشان توران و
ترکستان است -

ترکتاز - تاختن و تاراج
کردن است بآیینِ ترکان
میرزا عبدالرحیم خانخانان (پسرِ
بیرمخانِ ترکمان که آموزگار
و لله باشیِ اکبر بود) گفته است
یکچند دلم به (هجر) آموخته بود

ورز(ذوق وصال) دیده بردوخته بود؛ یادِ توشبانه ترکتازے آورد؛ بر باد بداد آنچه اندوخته بود

ترکش - تیردان است ؛ تازی (جعبه)

ترکیدن - بچم شکافته شدن است -

ترکیده - از ترکیدن است ترکیده و ترک برداشته بچم شکسته شدنِ چیزے است بگونہ که دو پارچه نگردد و از هم جدا نشود -

ترمه - شالی است که در کشمیر و کرمان و مشهد بافند

ترلیشه - آن خرده چوبهائی است که هنگامِ تراشیدنِ چوبها و تیرها از دمِ تیشه یا رنده میریزند و آنرا که از دندانهایِ اره میریزد خاکِ اره میگویند

ت با ز

ترک - با هردو پیش آرایش و آراستگی و آیین و (انتظام) را گویند و تورکِ تیموری نامِ نامه ایست -

ت با س

تسمه - باریکه ایست از چرم که شاهانِ واپسینِ خانهٔ تیمور گناهکاران را بدان خفه میکرده اند -

ت ا ش

تشنه - خواهشمندِ نوشیدنِ آب را گویند که خواهشش از رویِ منش باشد چنانکه گرسنه نان راست

ت ا ف

تف - بسنجِ کف بچم گرمی و حُرم است که (بخار) باشد و بچم تاب و تب و روشنی نیز آمده حرم را ببین -

تفته - بچم تافته است و آن هرچیز است که از گرمی بتاب آمده و برشته شده باشد

زتابِ (قبه) زرینِ آینه (تمثال) زمین تفته فرو پوشید آتشین (اسربال)

تفنه - بسنجِ دهنه با زبر بچم تفنی است که تارِ کلاشش و تنیدهٔ تندو باشد و آن تارهایِ بافتهٔ تندواست که در کنجِ دیوارها پیدا میشود

ت باک

تکه - بچم گراس و نواله است که بتازی (لقمه) گویندش و پاره هر چیز را هم گفته اند و باین چم انجامین تازیان نیز آورده اند -

تکاپوی - آمیخته است از تک که بچم یک سر دویدن باشد که جائی ایستاده نشود و پوی که بچم رفتار است ازینروی تکاپوی و تکادو و تک ودو دوندگی بسیار را گویند -

تگاور - اسب پردو تیز رفتار است -

تگلتو - با هر دو زبر نمد جامه یا تشک نمدیست که زیر زین میگزارند تا زین به پشت اسب نکوبد -

ت باگ

تگرگ - دانه هائی است که یخ بسته از آسمان می بارد -

ت بال

تل - آن پشته و بلندی را گویند که از خاک سخت باشد

نگر هنوز سنگ نشده باشد

تلخ - یکی از مزه‌های چارگانه
است که دشمنِ شیرین
است و آن بسانِ آنست
که در کاسنی و مانند آن
نهاده شده -

تلخ زبان - مردِ بدگو و دشنام ده را
گویند -

تلخ زبانی - بدزبانی و بدگوئی
و کسیکه زبانش خوش
نباشد -

تلخ کام - آنکه روزگارش
ببدی و نومیدی بگذرد -

ت با ن

تن - بتازی (بدن و
جسم)

تنانی - هرچه وابسته به تن
باشد (جسمانی)

تناور - مردِ تهمتن و پهلوانِ
درشت پیکر است -

تن بکار دهی - پشتِ کار
داشتن و شانه در کار تهی نکردن
است -

تنبل - مردِ سست و بی‌هنر
و بیکاره -

تن پوش - هرجامه که

پوششِ تنِ کسی باشد

تنخواه ـ بحجم پولی است که سالانه یا ماهانه بپاداشِ چاکری میدهند (مواجب ومشاهره ومستمری)

تندباد ـ بادِ تند و سخت است که بتازی (صرصر) گویند ـ

تندبار ـ دوشمانِ زندبار است و آن جانوریست که جانورانِ دیگر را شکار کرده به گوشت وخونِ آنها زندگی مینماید بتازی (سباع)

تندباری ـ خونخواری و درندگی و (سبعیت)

تندخوی ـ مردِ تنک زاغر وخشمناک راگویند که به ناگواری از جادررود وبخشم آید و دوشمانِ آن خوشخوی وسنگین و بردبار است

(خواجه) پشمینه پوشِ تندخو
کز (عشق) نشنیده است بو
از مستیش (رمزی) بگو تا ترک
هشیاری کند ـ

تندر ـ آسمان غرنبش است و آن آوازیست بیمناک

که هنگام بارش از ستاره نشتن گرفتن ابرها بر می آید۔

تن در دادن ۔ (قبول) و (تسلیم) کردن و (راضی) شدن است ۔

تندرستی ۔ بجیم بدرود است که (صحت و استقامت مزاج) گویندش ۔

تنزغه و تنزغه ۔ بجیم تن پرش و پاد است که (افلیج ولغوه) باشد۔

تنزیب ۔ پارچهٔ نازکی را میگویند که گاه پوشیدنش تن از زیرش نمایان است و این وی بر تن زیبی میفزاید۔

تنک ۔ با هردو پیش بسنج سبک هر چیز بسیار نازک کم پشت را گویند چنانکه نان تنک یکگونه نان بسیار نازک است که آن را تیخه نیز میگویند

تنک آوند ۔ همسنگ خنک کند کسیرا گویند که گنجایشش کم باشد و تاب آنمایه چیزیرا که یافته است نیاورد و خود را فراموش کند این روزها همچنان کس را کم (ظرف)

مینامند -

تنگاهی - (ریاضت و مشقت)

تنکه - با هردو پیش آوندهای پهنی است که از آهن یا توپالِ دیگری بسازند و نیز بچم شلواریست که پهلوانان هنگامِ ورزش می پوشند و با زبر پولِ سومه ایست از زر و نامِ ویژهٔ پولی بوده است از زر و سیم که پیش از اینها در هند روائی داشته است اکنون آن را که از سیم است روپیه میخوانند -

تنگ - با زبر و همسنگِ سنگ دوشمانِ فراخ است و راهِ تنگی که در کوهستان است و تنگ باید جز از گردنه باشد زیرا که دوسه تنگی که من در ایران دیده ام همچون تنگ زیبان و اینها چنان نمودند که آنها را از کوه بریده و راه ساخته اند و چندین گردنه که دیده ام چنان نموده اند و نیز بچم آنست که از زین بزیرِ شکمِ اسب گردانیده بسویِ دیگرِ زین استوار

می شدند تا زین بجای خود
درست بماند و با پیش بسیج
تنگ- هرگونه آوندی است
سبو مانند که دهانش تنگ
و شکمش فراخ است و
از گل و دیگر سنگها برای
داشتن آب و افشره میسازند
تنگابی- هنگامی است که
بارش بهنگام نبارد و از آن
رهگذر آب چاه ها بخشکد و
تنگی آب بهم رسد-
تنگ آمدن- بستوه آمدن
و ستوه شدن است-

تنگ آوردن- بستوه آوردن
و تنگ گرفتن کار است-
تنگدست- همان دست تنگ
است که بی چیز و نیازمند باشد
تنگدستی- بی پولی و نیازمندی
تنگ گرفتن- بچم سخت گیری
است برای درمانده ساختن
و بیچاره گردانیدن-
تنگنا- جای تنگ است
بتازی (مضیق)
تنگی- دوشمان فراخی و
فراوانی است که کم بودن
چیزهای خوراکی باشد بتازی

(قحط و غلا) -

تندو - با هردو زبر بچم تندو است که (عنکبوت) باشد

تنو - بازبر زور و زورمند و دولت و پادشاهی و آنچه بتازی (قوت و قدرت و طاقت و سلطنت) مینامند

تنومند - کسیکه دارای پایان زور و نیرو باشد در همه چیز بویژه در شهنشاهی -

تنه - بتازی (جثه) که اندازهٔ درشتی تن باشد و تنهٔ درخت آن بخشِ درخت رامیگویند که میانِ کنده و شاخسار باشد چنانکه از درخت آنچه در زمین است بجز ریشه های باریک کنده مینامندش و آنچه بیرون است تا جائی که دستی از آن برنیامده تنه اش میگویند و بالای جائی که دستها و پنجه ها برآورده شاخسارش خوانده اند و آن همردهٔ توشست که همیشه تنه و توش میگویند به بین آنرا -

تنهارو - هرکه با همراهی کسی راه نه پیماید و تنها راه رود

فرهنگ

تنهائی　　تنیدن　تو　　توان

و از همپائی مردم کناره گزینید
باش چون آفتاب تنهارو
نه چو مه با ستارگان بگرو
تنهائی - تنها و بیکس ماندن
است و باردادن پادشاهان
و بزرگان است کسی‌رابی انبازی
دیگری این روزها (خلوت)
میگویند -
تنیدن - تغنه بافی تنند وا
گرداگرد خود برای شکار مگس
و بالیدن کرم ابریشم است
در پیله و نیز بچم فریب دادن
و خاموش ماندن است

(سکوت)

ت با و

تو - باپیش درون واندرون
را میگویند تو و بیرون -
(داخل و خارج) است و
پیاز را توبرتو از آن گویند
که پوستی در یا برپوستی است
و آنرا پوست برپوست هم
گفته اند (سعدی) آنکه چون پسته
دیدیش همه مغز بد پوست
برپوست بود همچو پیاز -
توان - آنچه در تازی
(قوت و قدرت و استطاعت

و (ثروت) است

توانا - دارای توان است که زور و نیرو و دولت و (اقتدار) باشد بتازی (قادر)

توانائی - زورمندی و نیرومندی بتازی (قدرت) (سنائی) راست - اگر چند از توانائی زننده همچو خایسکی؛ و گر چند از شکیبائی خورنده همچو سندانی مشو نازان که در یکدم ز زخم چرخ ساینده؛ بریزی گر همه تنگی بسائی ور چه سوهانی -

توانگر خداوند (مال و ثروت) را گویند -

توانگری - دولتمندی و بی‌نیازی و (استغنا)

توبره - پیله ایست که از چرم یا پشمینه میدوزند و بر دو جای دهنهٔ آن دوال یا رسنی می پیوندند و در آن جو و کاه ریخته از گردن ستور بگونهٔ میآویزند که پوزش در آن رود و آنرا بخورد -

توپال - بچم اخست است که (فلز) باشد -

توده - پشته‌های ریگ و

تل های سنگریزه و مانند اینها است
و اگر از دانه های خوردنی باشد
همچون گندم و جو و اینها کپه و
خرمن هم میگویندشان -

توش - بتازی (قطر)

توله - بچم بچهٔ سگ در فارسی
است در هندی درواسی
است که همسنگ شست
نخود سنگ ایران است

تومان - شماره ایست که
آنرا ده هزار میگویند و
نام یک درست است که
میان مردم داد و ستد میشود

تومیرائی - بچم تومیری است
و آن سوگندی است که مردم
ایل و برخی مردمان شهری
نیز بویژه او باشش چنان
پاس آنرا میدارند که اگر
سرشان برود آن سوگند
را دروغ نمیخورند

توی - درون را گویند
که (داخل) باشد تو را نیز بین

توی کار آوردن - کسیرا
بهرگونه که باشد در کاری
با خود (شریک و دخیل)
کردن است -

ت با ه

تهمتن - مردِ تنه مندِ دلیرِ پهلوان است -

تهی - دو شمانِ پر است (سعدی) تهی از دانشی به (علتِ) آن ؛ که پری از خوراک تا بینی -

ت با ی

تیر - چمهایِ بسیار دارد با را که این روزها (حمال) میگویند وآن تیرِ بسیار بزرگی است که در خانه ها سنگینیِ همه بالاد برآن است تیر و شاه تیر و همچنین همهٔ چوبهایِ بزرگ که در هر دستگاه و کارخانه برایِ برداشتِ سنگینی ها بکار میرود تیر خوانده میشوند بزرگ نامداری بگونهٔ بادره فرموده این تیر که (قایم) لببرِ ایوان است ؛ و همچنین تیرِ کمان چوبی است تراشیده که برایِ انداختن از کمان می سازند و تیرِ تفنگ و توپ گلوله و باروت است و نیز نامِ ماهِ چهارمِ سالِ فارسی است و از هر چیز آنچه گزیده

آنست تیر آن چیز میگویند-

تیرسنگ آمدن - نومیدن و ناکام شدن و بی بهره ماندن است از آرزوی خود-

تیری زدمش ز آه بردل
وآمد ز (قضا) بسنگ تیرم

تیرتخش - یک گونه آتشبازی است که بسوی آسمان بالا میرود چه آن آمیخته است از تیر که چمش نوشته شده و تخش که بچم بالاست-

تیررس - تا جائی است که یک تیر پرتاب یا یک گولهٔ توپ و تفنگ بدان برسد آن را یک آماج نیز میگویند

تیره - دوشمان روشن و هر چیز که سیاه رنگ و تاریک باشد و آنچه در تازی (فرقه و فریق) خوانند-

تیرگی - تاریکی را میگویند که سیاهی شب و مانند آن باشد-

تیره مغزی - نادانی و بیدانشی و (جهالت) است-

تیشه - همسنگ پیشه افزار یست که درودگران بدان چوب

و سنگتراشان سنگ میتراشند
زخمِ فرهاد و من از یک تیشه
بود ؛ او لب زد من بپای
خویشتن ؛
تیغ - بچم شمشیر است اُستره
سرتراشان را نیز گویند
تیغ بند - بچم (طلسم) است
و آن جادوئی است که میگویند
در هرجا و با هرکس که باشد
هیچ افزاری بر آنها کارگر
نیست -
تیغه - نامِ گینه است برای
هرگونه افزارِ برندگی مگر اینکه

همین برای آن پارچه است
که از آهن ساخته شده و
کارِ برش با همان است
همچون تیغهٔ شمشیر و تیغهٔ
کارد و مانندِ اینها و نیز تیزی
سرِ کوه و بلندترینِ جاهای
آن است که کوهه نیز بدان
بچم است بتازی (قلّه -
تیم - بچم خانهٔ بزرگ و سرای
بازرگانی است -
تیماج - چرمی است که از
پوستِ بز و گوسفند میسازند
و رنگهایِ گوناگون میدهند

فرهنگ

تیمار - بچم اندوه و پرستاری است و بوثیرهٔ پرستاری بیماران و اسبان و ستور و مانندِ آنها و آنکه از سویِ فرمانفرمائی به پرستاری کودکانِ بی پدر و بی سالار نامزد است تیماري و تیماردار و تیمارخوار گویند -

تیمچه - سرایِ کوچکِ بازرگانان نشین است -

تیمسار و تیمشار بچم و خشنو است که بتازی (حضرت) گویند -

تیمناک - بچم یکسانی و برابر است بتازی (مساوات)

تیمور - نامِ پادشاهِ نامداریست که یکی از کشورکشایانِ هند نیز هست -

تیول - زمین و دهی است که پادشاهان به شاهزادگان و بزرگان یا بهرکس که بخواهند بجایِ تنخواه و سالانه برایِ گزرانِ شان میدهند در هند آن را جاگیر میگویند

دریچهٔ ششم در
وات ج با الف

جا و جای - در تازے (مکان و ظرف) است برای هر چیز و نیز بچم (حق و عوض) بکار برده میشود چنانکه چون خواهند بگویند که تو در (حقِ) من چه کردی و (عوضِ) اینکه چنین کنی چنان کردی - میگویند - تو بجای من چه کردی و بجای آنکه چنین کنی چنان کردی -

جاجیم - گلیم نازکی است پاکیزه جاجم نیز میگویندش -

جادو (سحر) و سرنام یکی از بزرگانِ مراته است

جاروب - افزاریست که جای را بدان می روبند و از آلایشِ گرد و خاک و خار و خاشاک پاک و پاکیزه میسازند - چون دیدهٔ ستمگر (کافر) زند بهم ؛ انبارِ نازو خرمنِ آشوب میکند؛ یا آنکه خانمانِ دلِ خون گرفته را ؛ ز (اسبابِ) زندگانی جاروب میکند -

جاگزین ساختن - نشاندن

کسی است بجای کسی و برگزیدن کسی است در انجمن به بزرگتری دیگران در همان بزم -

جاگیر - تیول را به بین -

جامدار - بچم (ساقی)

جامه - هر چیز که تن مردم را بدان پوشند (لباس)

جان ارزان - آن کسرا گویند که هنگام جنگ پول بستاند و بجنگ برود و نزدیک چم او باشش است یا خود یکی از چمهای آن -

جانشین - در تازی (خلیفه و ولی عهد) است -

جانگرفته - مرد نیازموده کار و سست اندیشه و تنک آوند را گویند -

جانماز - چیزیست که می گسترانند و بر بالایش ایستاده نماز میکنند - (سجاده)

جاودان - همیشه و پایدار و همواره و آنکه تا همیشه پایدار بماند -

جاویدان - بچم جاودان است که بتازی (ابد و سرمد) خوانندش

فرهنگ

جایستاد (قایم مقام)

جایگاه - سرزمین و آنچه در تازی بچم (قدر و منصب و مرتبت و منزلت) است

ج با ب

جبیره - آماده و (مستعد و عازم) را گویند.

ج با د

جداشناس - (ما به الامتیاز)

جداگانه - در تازی (علاحده)

جدائی - (مفارقت)

ج با ش

جشن - بزمِ شادی و خوشی و سور و مهمانی و نیز بچم (عید) است.

ج با ف

جفت - دو شمارِ همت جفت و تا بتازی (زوج و فرد)

جفنگ - سخنانِ چرند پوچ بی‌سروبن را گویند.

ج با ک

جگرپاره - لختِ جگر و فرزند را نیز گویند.

جگرگاه - هرچه جگر را کاهد

ج با ل

جلو - بچم افسار است و
پیشروی هر چیز را نیز گویند
چنانکه جلودار بزرگ کاروان
است و جلوخانه و جلوخان
فراخ جائیست که روبروی
درِ خانه است و جلوگیر آنست
که روبروی کسی درمیآید
و راه را براو می بندد و جلوریز
تاختنِ چاپار و جز اوست اسب
را که زود بجائی که میخواهد برسد
و مردمِ شوخ و (ظریف) و سیخِ
(کباب) را نیز میگویند
جلوخان - جایِ گشاده ایست
که پیشِ درِ سرایِ بزرگان
است و اسبان و چاکران
دیدن آمدگانِ ایشان در آنجا
می مانند تا خواجهٔ ایشان برون
آید -

جلوریز - راندن است بسوی
جائیکه میخواهند بگونه که لگام
باز نکشند -

جلکه - بخشِ بزرگی است
از کشور آنرا جولکه و جولکای
نیز میگویند -

ج با ن

جنبش - (حرکت) را گویند

که دو شمان (سکون) است
جنبش انگیز (سبب و موجب
حرکت) که انگیزهٔ جنبش باشد
جنگل - جائی که انبوهی درختان
تناور بلند باشد -
جنگجوی - دلیریکه همیشه خواهان
و جویای جنگ باشد -

ج با و

جو - با زبر دانه ایست که
به اسب و استر و خرمی
خورانند برخی در خوبی دوم گندمش
میدانند و با پیش کاستهٔ جویاست
هنگامیکه با سخنِ دیگر آمیخته شود

جوال - پیلهٔ بزرگی است که
از پشم تابیده میبافند و از
کاه و چیزهای دیگر پرمیکنند
جوان - بچهٔ مرد یا زنی است
که بآن بخشِ زندگی خود
درآمده باشد که میانِ کودکی
است و پیری -
جوان بخت - آنست که در
همهٔ آرزوهای خود بکامیابی
برخورد -
جوش - با زبر تنوره راگویند
که (حلقه) باشد و با پیش
همان کنونه ایست که آب را

فرهنگ

از گرمی آتش و مرد را
از خشم دست میدهد
جوشن - زره را میگویند
جولگاهی - جلگه را بهبین
جوی - آب روانی است
که چندان پهناور نباشد
جویبار - لب جوی وجائی
که جویهای بسیار باشند

ج با ه

جهان - به چم گیتی و
کیهان است که سرتاسر
این فرجای بی پایان که بنگه
آسمان را بجز همین رنگی
که هست نمی پندارند باید آن
را بچم گوی زمین و دیگر
ستارگان دانند و هر یک
از اینها را جهانی شمارند
چم باستانی آن همین گیتی
زندگی است که آنرا فروگرفته
آسمان دانسته اند -
(سنائی) آسمانهاست در
(ولایت) جان ؛ کارفرمای
آسمان جهان ؛ بتازی
آنرا (عالم و دنیا) مینامند
جهانبان - پادشاه بزرگ
دادیار را گویند -

فرهنگ

جهانبانی - پادشاهی (سلطنت)
جهاندار - مانندِ جهانبان است
جهلم - یکی از رودهای پنجگانهٔ
پنجاب است که سرچشمه‌اش
کوهسارِ باختری کشمیر است
و به اتک می‌پیوندد -
دریچهٔ هفتم درواتِ
چ با ا
چاپار - سواریست که نامه‌های
سرکاری و مردم را از شهری
بشهری میبرد و در هر سه
فرسنگ اسب تازه میگیرد
چاپاری - سوار شدن و
رفتن است بگونهٔ چاپار از
شهری بشهری بی آنکه جائی
فرود آید و بیارمد آن را پیش
ازین اسکدار میگفته اند چون
اشک بترکی خر را میگویند برخی
چنان دانسته اند که پیش ازین
بجایِ اسب خر برایِ آن کار
میداشته اند شاید این درست
باشد مگر از سروادِ منوچهری
از اسکدار هم چاپاری هویدا
میگردد نه چاپار -
چاپلوس - مردِ خوشامدگو
را خوانند (تملق)

چاپلوسی - خوشامدگوئی
و ریشخند (تملق) .

چاپیدن - تالان و چپاو کردن
ایلی و گروهی است دهی
یا شهری را یا ایلی یا گروهی
دیگر را -

چارپایانه - ستور مانند .
(مثل الدواب و الانعام)

چارکنج - هر چیز که چهار کنج
یا گوشه داشته باشد که
دوریِ هر گوشه یا هر کنج
با دیگری یکسان نباشد

چارگوش - آنست که
چارگوشه داشته باشد و دوری
هر گوشه با دیگری برابر باشد
(مربع)

چارلس مارتل - نامِ یکی
از شاهزادگان نمسه است
که در درگاه چیلبریک که پادشاه
فرانس بود و یکدو پادشاه
پس از او سالار بار بود و
از رهگذرِ بلندیِ پایه که داشت
جنگهایِ بزرگ بسپهبدیِ
او کرده میشد چنانکه (عبدالرحمن)
را که از سویِ (خلیفه) فرمانفرمای
اسپانیا بود چون با لشکرِ

گرانی آهنگِ گرفتنِ کشورِ
فرانسه نمود درمیانِ تورز
و پاتییرز که هردو از شهرهای
فرانسه بودند شکستِ بسیار
سختی داد (ش ۱۱۵ ف ۷۳۲)
و ازهمین فیروزی فرنامِ
مارتل یافت که چمش
پتک است و پس از آن
بپادشاهیِ فرنس رسید
چاروادار - کسی را گویند
که یابو و استر را بکارِ بارکشی
میدارد و مردم و بارِ بازرگانان
را بمزدوری از شهری
بشهری میبرد
چاره - بچم گزیر است بتازی
(علاج)
چاز - پارچهٔ چرم یا کاغذیست
که بجایِ پول بهر بهائی که برآن
نگاریده شده است دادوستد
مینمایند -
چاس - بچم چاز و شهرواست
شهروا را ببین -
چاشت - خوراکِ نیمروز را
گویند و هنگامِ چاشت اندکی
پیش از نیمهٔ روز است -
چاشنی - آب و مزهٔ که

در میوه‌هایِ شیرین است و چشیدنِ چیزی بویژه برایِ آزمایش ؛ تلخکامان همه در آرزویِ چاشنیِ تو ؛ ہاکی ای میوهٔ شیرین تو برین شاخِ بلندی-

چاشنی‌بخش - میوهٔ که شاداب و پرآب و خوشمزه و شیرین و (لذیذ) باشد

چاغ - بخشِ بیست و چهارِ یک شبانروز است آن تستو و پارزب نیز گفته شده (ساعت)

چاکر - بچم - سما کارزداد و نوکر است که (خادم) باشد -

چاکری - فرمانبرداری و (اطاعت)

چالاک - تر ؛ فرز و زبر و زرنگ را گویند ؛ (ولیکن) این رَوِش رهروانِ چالاک است ؛ تو نازنینِ جهانی کجا توانی کرد

چالانگی - نامِ گیسنه است برایِ خنیاگر و سازنده و نوازنده و مانندِ اینها -

چالش - بچم جنگ و کوشش و کارزار است بویژه در راه زاد بوم و پروستان و نیز

فرهنگ

نخچم کوششی است که هنگام جنگ از لشکریانِ چالاک هویدا میگردد در بدست آوردنِ آگهی ها از جنبش هایِ دشمن و چگونگیِ راه ها و مانندِ اینها و باین چم ژرد هش نیز گفته شده

چامه - آنچه در نیروزها (غزل) میگویند و آن سروادِ چند ست بیک پساوند که شماره اش به بیست نباید برسد -

چامه‌سرا - آنکه منشش همین بگفتنِ چامه گروش داشته باشد و همین چامه را خوب بگوید

چاووش - کسیرا گویند که باریابندگان را در بارگاهِ خسروان باآوازِ بلند میشناساند و پیشاپیش سواریِ پادشاهان سخنانِ ستایش آمیز می سراید و در انجمنها فرزان زنده را میستاید (معرف منادی نقیب)

چ با ب

چبوتره - در هند سکو را میگویند -

چ با پ

چپ - با زبر دوشمانِ راست و با پیش خاموش

شدن و سخن نگفتن است (مولوی) چُپ کن و بشنو سخنِ خامشان (ایدک اللّٰه بعیشِ جدید)

چپاو - پیش انداختن و بردن است گله و رمه و سامانِ مردمِ شهری یا دهی یا ایلی یا کاروانی را چاپیدن را به بین -

چپیده - هر چیز که از آسیب یا فشارِ بیناکی فشرده شود چنانکه گلوله از تفنگ در شده و بدیوار فرو رفته را چون از

سوراخ بیرون آرند چپیده اش میگویند

چ با ت

چتر - چیزیست که از پارچه و چوبهای باریک ساخته بر بالای سر میگیرند تا گرمیِ آفتاب و تری بارش را از سر و تنِ خود بازدارند -

چ با ر

چراخور - سرزمینی است که برای چریدن گاهِ ستور و گله و رمهٔ ایلی و بود و باش و گرمسیر و سردسیر خودشان

از کارگزارانِ کشور داده میشود

چراخوری - پولی است که خداوندانِ زمین برایِ چریدنِ جانورانِ کسی ازاو میستانند

چراغ - آنست که مردم هنگامِ شب می‌افروزند و از روشنیِ آن تاریکیِ شب را دور میکنند

چراغان - افروختنِ چراغهای بسیار است در همهٔ شهر و کوی و برزن و در و دیوار کوچه و بازار برایِ جشن و پدرام -

چرب‌زبان - مردِ زبان‌آور و سخن‌گویِ شیوا را گویند که به زبان‌آوری درکارِ خود کامیاب شود -

چرب‌زبانی - استادی و هنرورییست در خوشامدگوئی و ریشخند -

چرخ - هرچه گرد و گردنده باشد و چون پیشینیان در دانشِ خود نُهٔ آسمان را هست پنداشته و هر آسمان را گردنده انگاشته اند آنرا چرخ نیز خوانده اند و چرخ نامِ چیزی یا چیزهائیست که ازگاسنج

گرفته تا برسد بدستگاه و کار
خانه های توپ ریزی و تفنگ
سازی در همه شان هست
مگر باید گرد و گردنده بوند و در
هرجا بنام آنچه برای آنست
میخوانندش همچون چرخ آسیاب
چرخ توپ چرخ کالسکه چرخ
چاه چرخ ریسمان بافی و مانند
اینها و هرکجا که چرخ خانه و پل
و اینها را گویند جاهائیرا
خواسته اند که خمیده و گرد باشند
همچون بالای چشمه های پل
و بالای ایوان و گنبد
که مانند نیم برهون اند و آن
راکمان نیز گفته اند و بچم تفنگ
که برخی نوشته اند نیامده چه
این آشکار است که چرخ
بسی پیشتر از آنکه تفنگ از
در پیدایش درآید بهمه جهانی
که گفته شد یاد گشته و
بنگارش فرهنگ درآمده
و بچم (دف) نیز آمده است

چرخیدن - گرد خود گشتن
و گردیدن است -

چرک نشستن - پرشدن زخم
است از ریم و ستیم چه

چرک بجیم هر چیز ناپاک است

چرم - کیمخت را گویند و آن پوست گاو و گوسفند است که برای ساختن چیزها پاک و رنگین میسازند -

چرند - همیچ خرند سخنان یاوه و بیهوده و بیمغز و آنچه بتازی (هذیان) میگویند -

چرنده جانورانیرا گویند که بسبزه و گیاه زندگانی میکنند -

چریک کسیرا گویند که برای فراهم نمودن سپاه لشکر از پیش به نزد کدخدایان فرستاده میشود و آنچه بتازی (اصل و شروع و ردیف) میگویند -

پ با س

چست - جامه که بر تن بچسبد و باندازهٔ تن باشد آنرا چست میگویند و چون مرد با جامهٔ چست فرز و چالاک میشود چستی را بجم چالاکی نیز گرفته اند -

چستی - بجیم چالاکی است چست را به بین -

فرہنگ

چشم‌ترس چشمک چشیدن چکامه

چ با ش	و (اشاره) نیز آمده است
چشم‌ترس - بیمی است که از کسی از ترسانیدنِ سخت در دلِ کسی باشد و آنچه بتازے (رعب) گویند -	**چشیدن** - بر زبان یا در دہان نہادنِ چیزے است برایِ شناختنِ مزۂ آن -
چشمداشت - (ترصد و توقع)	**چ با غ**
چشم‌زخم - آسیبِ ناگہانی است که مردمِ آن را از گیرایشِ چشمہاے بد شناخته اند -	**چغانه** - نامِ سازیست که مردمِ چغان که شہریست در آنسویِ رود می نوازند و نیز نامِ نوائی است از موزیک
چشمک - آنرا (عینک) هم میگویند و بچم چشم برہم زدن	**چ با ک**
	چکامه - آنست که بتازی (قصیده) میگویندش و

آن سرواد هاییست بیک پاوند که شماره اش از بیست و هفت کمتر نباید باشد

چکامه‌سرا - آنکه منشش به گفتنِ چکامه خواهان و روان باشد و چکامه را خوب بند

چکش - افزاریست آهنگران را و آن بگونهٔ تیک است مگر کوچک تیک را بٖین -

چکمه - موزه ایست بزرگ که بالای شلوار گاهِ سواری اسب می پوشند -

چگونگی - بتازی (کیفیت)

چگونه - بچم برچه گونه است که کسی از کسی بپرسد -

چ با م

چماخم - (اهتزاز) را گویند و آن جنبشهای مستانهٔ رمونه ها و ستاک ها و شاخهای تازه و درختانِ جوان است که در همان گاه که بسوئی در جنبش است بسوی دیگری برمیگردد و آن آمیخته است از چم و آوخم که آمدن خمیدن باشد باچمیدن یاچمیدن و خمیدن باشد در یک گاه

فرهنگ

چماغ — چناب — چنبر و چنبره — چنگ

چماغ — چوب دستی کلفت
درازیست که از چوب یا آهن
یا کما بیش نیمی ازین و نیمی
از آن میسازند و هنگامیکه
از شهر بیرون میروند
دست میگیرند برخی آن را
با (قاف) نوشته اند شاید
آنرا ترکی دانسته اند و نیز
چخمک و یا گوشه ایست
از گفت بی روشنگر و رهنمون
و لاف و زبردستی بی فروغ

چ با ن

چناب — یکی از رودخانه های
پنجگانه پنجاب است که سرچشمه
اش کوهستان کشمیر است
و پس از آنکه با رود جهلم یکی
میشود و به ستلج می پیوندد
هر سه بهم آمیخته به اتک
در میشوند —

چنبر و چنبره — بچم پرهون
و جنبش و تنوره است
که (دایره و حلقه) باشد

چنگ — همنگ سنگ
نام سازیست که شکم بزرگی
دارد دو غلی یکیش بزرگ
و یکیش کوچک است و

فرهنگ

بالایِ آن پوست میکشند
و پنج تار دارد دوتایِ نخستین
سفید و بر یک آهنگ کوک
میشود و دو دومیش زرد و بر یک
آهنگِ دیگر کوک میشوند و یکی
همچنین نیز زرد و بر آهنگِ
بم بگونهٔ کوک میشود که بسته
با آهنگِ تارهایِ دیگر است برای
آوازی که میخواهند در آن
بنوازند و چون خمیده است
هر چیز را در خمیدگی بآن همال
میدهند و هر پنج انگشت دست
را نیز که پنجه باشد میگویند
بتازی (قبضه) و چمهایِ دیگر
هم دارد مگر چون درین نامه
نیامده یاد کردنشان بیهوده
است ـ

چنگال پنجهٔ چارپایانِ درنده
همچون شیر ببر پلنگ گرگ
و مانندِ اینها و نیز پنجهٔ افزاریست
که با آن چیز میخورند ـ

چنگل ـ پنجهٔ همهٔ مرغانِ شکاری
را گویند بتازی (مخلب)

چ با و

چوافتادن ـ پهن شدنِ
آتشهایِ بیفروغی است

از زبانِ مردم در شهر

چواندختن - پهن و مشهور کردن و (شهرت) دادنِ چیزی است راست یا دروغ

چوب بزمین زدن - ترس نشانیدنِ فرمانده است در دلِ مردم از بیموریِ خود -

چوبدار - یک گونه نوکر است نزدِ پادشاهان و دستورانِ هند که کارش به (فراش) ایران همانندتر است تا به پایهٔ دیگر -

چوبدستی - هر چوبی است که هنگام راه رفتن بدست گیرند آنرا باهو و باهور نیز گفته اند یشتاری (عصا)

چوب وچر - واتِ چر همردهٔ چوب است بخودیِ خود اینجا چمی ندارد -

چوپان - شبان که چرانندهٔ گوسفندان است

چوپانی - شبانی - نکمندگرگ پیشه چوپانی -

چول - بچم دغ است و آن دشتی است که کم - یا خود بی آب و گیاه باشد

چ با ی

چیدن - برگرفتنِ میوه و برگ و گل است از شاخ و بآیین نهادن و گستردنِ سامانِ آرایش است -

چیده - بتازی (نخبه و منتخب) و نیز آنچه از درخت چیده شده است -

چیر و چیره - (غالب و مسلط) را گویند -

چیرگی - بچم فوز و فوزه است که (غلبه و تسلط) باشد -

چیز - نامی است برایِ هرچه بجز کس باشد (شیئ)

چیزخورکردن - پوشیده و پنهان کشتن است کسیرا بزهر -

دریچهٔ هشتم در وات

خ با ا

خار - تیغی است مانندِ سرِ نیشتر که پهلویِ گل میروید و مانندِ آن را اگر سرش تیز نباشد خس میگویند و آنچه در تازی (ذلیل و حقیر) و بی (مقدار) را گویند -

خاراشگاف ـ آمیخته است از خارا که بمعنی سنگِ سخت است و شگاف که شگافنده باشد و آن نام هر چیز است که سنگ از آن شگافته شود همچون تیرِ خاراشگاف و گلولۀ خاراشگاف و مانندِ اینها

خاربست ـ دیواره ایست از خار که گرداگردِ جائی می بندند تا دزد و دشمن و بیگانه بدان راه نیابد و از دستبردِ مردم و جانور آسوده ماند ـ

خاربند ـ خاربست را به بین

خارپشت ـ جانوریست که خارهایِ بسیار بر پشت دارد و آنها را مانندِ تیر بسویِ دشمن می افگند ؛ سرِ ناتراشیده موها درشت ؛ فتاده در آن دشت چون خارپشت ؛

خاشاک ـ خار و خس و اینها را گویند ـ

خاک ـ نامی است که آنرا برایِ همۀ گویِ زمین و برایِ یکمشت یا خردۀ از آن هم بکار میبرند و بجایِ (ملک و مملکت و سرحد) نیز میآید ـ

خاکبوس - (زایر)

خاکبوسی - (زیارت)

خاکدان گورِ بزرگان را گویند بتازی (مقبره)

به آمرزش رساد آن آشنائی
که چون اینجا رسد گوید (دعائی)
که (یارب) زنده دار این خاکدانرا
بیامرز این دو یارِ مهربان را

خاکروب - کسیرا میگویند که خاکهائی را که از دمِ جاروب در کوچه ها گیه گیه جابجا گزاشته شده است برمیدارد وجایرا پاک میگزارد -

خاکریز - دیوارِ پهناور بلند سیت سرازیر که از خاک گرداگرد دیوارِ شهر اندکی دور از آن برمیفرازند تا شهر و دیوارِ آنرا پناه شود و آنرا و هرچه را که مانندِ آنست شهرپناه نیز میگویند -

خاکستر - خاکی که از هیزم و انگشت پس از بیرون رفتنِ گرمی و سوخته شدنِ آنها بجا میماند (سعدی) خاکی از مردم بماند در جهان :: وز وجودِ (عاشقان) خاکستری

خاک کردن - (تدفین) است	خامه - کلک را گویند بتازی
خاک نشین - (معتکف) و گدائی	(قلم) و بچم تودهٔ ریگ و تودهٔ
که بر سرِ راه نشسته باشد -	هر چیزِ دیگر هم آمده است -
خاک نشینی - بچم (اعتکاف)	خامه بند - (قلم) بند و (ضبط)
و بر سرِ راه نشستنِ گدایان	شدنِ خواستهٔ کسی است
است -	در سرکارِ پادشاہان و خواجگان
خاکه - زمینه و گرده را گویند	خامه دان - بچم (قلم) دان است
(طرح و نقشه)	خامه رو - (قلم) رو را گویند
خام - دوشمانِ پخته و	و آن هر پادشاه را تا جائی
چرمی که ساخته شده و رنگ	است که مردمش با جگزارِ او یند
نشده باشد و بی (غش و	و فرمانِ او در آنجا روان
خالص) همچون سیمِ خام	است -
و اینها -	خاندان - آمیخته است از

خانه و دان و دان جائی را
گویند که فروگیرِ خرده هایِ همگون
باشد چنانکه سنگدان که فروگیر
خرده هائیست که همه سنگ
و دیگدان که فروگیرِ خرده هائیست
که همه دیگ میباشند پس
خاندان فروگیرِ مردمی است
که همه از یک نژاد باشند

خانم ـ بجوجیایِ خان است
چنانکه بیگ و بیگم ـ

خامان ـ کاچالِ خانه است
مگر آن که از چند پشت فراهم
شده باشد در یک خانه و
و با پیشِ واتِ سوم همه خانم
است که خانمها هم میگویندش

خانواده ـ خاندانِ بزرگان
بویژه رهبر و پاکانِ روانی
و سروشگانی را گویند ـ

خانه ـ هرچه نشیمنِ مردم باشد
خانه است چنانکه نشیمنِ جانورانِ
کوچک را لانه و از آنِ پرندگان
را آشیانه گویند و بچم زادبوم
(وطن) و (طبقه سلطنت)
هم آمده است ـ

خانه بدوش ـ مردمِ دشت
نشین و چادرنشین و درویش

وجهان گردی که هرچه دارد هر
کجا که میرود باخود میبرد یا بدوش
میکشد.

خانه‌جنگی ـ جنگیست که میان
خویشان رخ نماید چه میان
مردم یک خانه و چه میانِ
بزرگانِ یک کشور.

خانه‌داری ـ دانشیست
که از آن کارهای خانه‌آیین
درمیآید.

خانه‌زاد ـ بنده‌زادهٔ که
در خانه زاییده شده باشد
و آنکه از یک پشت یا بیشتر
پدر و نیاکانش در چاکریِ
خانهٔ بوده باشند.

خانه‌گردن ـ سوزاندنِ
آتش‌ریزه و اخگر است
گرداگرد خود را باهستگی
چنانکه اگر آنرا فرونشانند
همهٔ خانه را بسوزاند و نیز
جای گزیدن است بشهریکه
زادبوم نباشد و هرچه
مانندِ این دو بود.

خاور ـ بیچم (مشرق) است
و آمیخته است از خور و آور
دو وات از آمیزش افتاده اند

فرهنگ

خ با ج

خجسته - فرخ و فرخنده و نیک شگون و همایون و (مبارک و میمون)

خجسته پی - فرخنده پی (مبارک قدم)

خ با د

خدا و خدای - آمیخته است از خود و آی که کاسته آینده است و بچم آنکس است که هستیِ او بخودیِ خود است نه از رهگذرِ دیگری و از همین روی این نام برای آفریدگارِ بزرگ نهاد پزیرفته و بتازی آن را (الله) میگویند و بافزایش واژهٔ دیگر بچم (مالک و رئیس و حاکم) را نیز میرساند همچون کدخدا و ناخدا و اینها -

خداوند - بچم خداست و نیز آنچه بتازی (رب) میگویند چنانچه خداوندگونه (رب النوع) است -

خداوندگار - بتازی (ولی نعمت) و خداوندِ (نعمت)

خدایگان - مانندِ خداوندگار است

فرهنگ

خر خرچنگ خردسال خرده‌بین

خ با ر	اینزلف ندیدم زتو رفتار چو
خر - همسنگ نر جانوریست	دیده است که آری روش
که مردم اورا برای سواری	راست زخرچنگ چو (سرطان)
و بارکشی می پرورند چنانکه	خردسال - کودک و کم (سن)
اسب و استر را (حمار)	را گویند -
خربزه - میوه ایست که در	خرد و مرد - ریز ریز و تباه شده
بیشتر جاهای زمین پیدا میشود	را گویند (رضاض)
(بطیخ)	خرده - چیزهای بسیار
خرچنگ - جانوریست آبی	کوچک را میگویند بتازی
که بر هر پهلو سه دست	(ذره و جزء) چنانکه خرده بخش
و بر هر دست ناخن دوسری	ناپزیر (جزء لایتجزی) است
دارد به دیس سوفار واز	خرده‌بین - مرد باریک بین
پهلو راه میرود چو کجروی	و (دقیق) است و نیز افزاریست

فرهنگ

خردهٔ پیوند ناگسل   خرکش   خرگاه   خرم

که از ریگزارِ آن چیزهایرا که
بدیده درنمیآید می بینند
و درشت می بینند۔

خردهٔ پیوند ناگسل (جزء
لاینفک)

خرده ریز۔ سامانهای دستی
و چیزهای کوچکِ سبک
را میگویند۔

خرده گیر۔ آنرا در زبانِ
آمیخته (عیب) جو و نکته چین
میگویند۔

خرکش۔ آن چوبدستی
را میگویند که از سختی و کلفتی
اگر آنرا بخر بزنند او را
بکشد۔

خرگاه۔ چادر و سراپردهٔ
بزرگِ پادشاهان است

خرم۔ با پیش همسنگِ
غرم لقف را میگویند که
(انجار) باشد و آن خرده های
بسیار ریزهٔ آب است
که بزورِ گرمیِ آفتاب از
زمین بالا میرود و با خاکِ
بر رازده و زیر را تازگی و
سرسبزی و شادابیِ زمین
و اینهاست۔

خرمن - توده های گندم و جو و دیگر دانه ها را گویند پس از درویدنِ کشته های آنها و نیز بچم (هاله) است و نیز هرچه کپه کرده باشند که از روئیدنی باشد چون خرمنِ گل و لاله -

خرند - همسنگِ چرند راهی است پهن که در خانه ها گردا گرد و هم درمیان باغچه ها و پیوسته به لادها و ایوان و تالار و دیگر یوردها میسازند

خ با ر

خرف - آوندهائیکه در آن گل و برگهایِ گوناگون می نشانند و می پرورند و هر آوندیکه از گل ساخته شده باشد -

خزیدن - فروخفتن یا بدرون رفتنِ جانورانِ خزنده است در سوراخهایِ خود که در زمین دارند -

خ با س

خستن - آزردن و زخم زدن است -

خسته - وامانده و وارفته

و کوفته شدن است از
بسیاریِ کار و رنجِ راه
و زخمی را هم گویند۔

خسرپور و خسرپوره۔ باپیش
برادرِ زن را گویند چه خسر
پدرزن است و پور و پوره
فرزند۔

خسرو۔ هر پادشاهِ بزرگِ
زبردستِ دادگر و توانا را
نامند (کسری) بازیر تازی
شدهٔ آنست و سزار
رومی شدهٔ آن و باز (قیصر)
تازی شدهٔ سزار است

خ با ش

خشت۔ آجرِ خام را گویند
و آن خاکِ بیخته است که
با آب آمیخته در پیکرهٔ چوبین
چارگوشی که بلندیش از
یک گره × نیم است میریزند
و کارِ آنرا خشت مالی میگویند
پس آنها را خشکانیده در
دیوارهایِ خانه و کاخ بکار
میبرند۔

× [illegible]

خشم۔ بجوش و خروش
آمدنِ مرد است از گرمیِ آتش
پیکرش که از تند بادِ شنیدن

سخنان یا دیدن چیزهای
ناگوار بیش از اندازهٔ منشی
برافروخته میشود. (غضب)

خ با ل

خلاب - جای گودی است
در راه‌ها یا جای دیگر که از
آب و لای بهم آمیخته از گل
پر شده باشد -

خلش - همسنگ روش
فرو کوفتگی خار است بپا چون
بر آن نهاده شود یا هر جای
تن که بر آن افتاده باشد -

خلیفه - در فارسی چمش پیش
و جانشین است آن تازیست
مگر چون این نام بر جانشینان
پیغمبر و بچه‌گان (عباس) که
تخت کشوررانی در بغداد
و بچه‌گان (امیه) که تخت شاهیی
در سورستان داشتند و تا
باختر فرمان میراندند بگونهٔ نهاده
شده است که بر آنان مانده است
چنانکه همهٔ داستان نگاران فرهنگ هم
آنان را بهمان نام یاد نموده
اند من نیز از پیروی ناگزیر
بودم و پادشاهی و کشوررانی
آنان را (خلافت) میگویند

فرهنگ

که حمیش جانشینی است

خ با م

خمپاره - توپ کوتاهِ بسیار فراخی است که گلوله‌اش را سربالا میزنند و آن هنگام زمین خوردن می ترکد و گرداگرد خود جای بسیاری را تباه میکند

خ با ن

خنده - گشاده شدنِ لبهای مردم است از روی خوشی آوازی نیز از دهان برمیآید گریه را به بین -

خنیا - همسنگِ گنیا بچمِ آواز و سرود است -

خنیاگر - بازیگر و پایکوب و سراینده است بتازی (رقاص و مطرب) پارهٔ خنیاگر به پیشیِ یا بر نون نوشته‌اند

خ با و

خوابگاه - جایِ خواب راگویند

خواجه - خداوندِ بندهٔ زرخرید و دستورِ بزرگ و یا بزرگان دولتمند و مردِ خایه کشیده را گویند -

خواجه تاش - چند بنده که خواجه‌شان یکی باشد

خواجه تاش اند و نیز چندتن
راهم که چاکرِ یک بزرگ
باشند میگویند این روزها
هم (قطار) میگویندشان

خواجه‌سرا- خواجهٔ که در پرده
سرایِ پادشاهان رفت وآمد
میکند و خانه‌هائی که خواجگان
اندرونِ شاهی در آنها میاسایند
وآن همیشه نزدیک بدرِ سرای
زنانهٔ خسرویست-

خواجگی- خواجه بودن و دستوریست
که وزارت باشد-

خواست- خواهش وآنچه
بتازی (مشیت) نامند-

خواستگار- خواهشمند و
(طالب) را گویند-

خواسته- سامان و دولتی
که ویژهٔ کسی باشد در تازی
(مال و ثروت)

خواهش- خواستن است
که آن را بتازی (طلب) میگویند

خواهشِ هنگامی- (مقتضایِ
وقت)

خوان- چیزیست گرد که از
تخته پاره‌هایِ چندی میسازند
و بارها در آن گذاشته از

جائی بجائی میبرند یا در یکجا
پیش مهمان میگزارند تبازی
(طبق)

خواننده - آوازه خوان را گویند
(مطرب و مغنی)

خواهر - همشیره را گویند -

خواهی نخواهی - خواه مخواه
خوش یا ناخوش -

خود - بسنج شد بچم خوش
است و همسنگ بود کلاهی
است که از پولاد و آهن ساخته
هنگام رزم بر سر مینهند -

خودبینی - پندار را گویند
بتازی (عجب و تکبر)

خودداری - فرو خوردن خشم
و تاب آوردن است برابر
گونه هائی که ناگوار و بیش از
اندازهٔ نیروی بردباری بوند

خود را باختن - هراس
یافتن است از دیدن یا شنیدن
ناگواری بگونه که پرواستهایش
اندکی از کار بیفتند -

خودسر - دادیار را گویند
که (مستقل و مستبد) باشد

خودسرانه - از روی (استقلال
و استبداد)

فرهنگ

خودمانی — خوشهٔ پروین — خون پالا — خونی بخونی نشستن

خودمانی - بچم یکرنگی و یگانگی
و بی (تکلفی) است -
خوراک - آنچه خوردنی باشد
بتازی (آذوقه و غذا)
خوشامد - سخنانی هستند
که برای خوش ساختنِ کسی
گفته میشوند -
خوشمزگی - خوشمزه بودنِ چیزی
است در خوردن و نیز بچم
شوخی و شیرین سخنی است
و آنچه بتازی (مطایبه و لطیفه)
میگویند -
خوشهٔ پروین - چند ستاره
اند که گرد هم در یکجا فراهمند بتازی
(ثریا) پروین هم همان است
خون پالا - چیزیست که از آن
خون پالیده میشود چه یک بچم
پالیدن پالوده شدن است
که (نشر) کردن باشد -
خونخوار - مانندِ خون آشام
است که مردِ بیباکِ جنگجوی
باشد و درندگان را نیز گفته اند
و آنچه کشنده باشد هم
خونخوارگی (سبعیت)
خونی بخونی نشستن - چاره
سازی و چاره جوئی کردنست

برای کارِ تباهی رسیده
و جای ویران شده بگویه که
هیچ سود نبخشد و جز آن هم
نتوانند کرد -

خوی - همسنگِ جوی بچم
(مزاج و خلق و عادت) است
و با خای پیشداده به پانزده
(عرق) و نامِ شهریکه بر
سوانهٔ باختری آزرآبادگان
افتاده است -

خویش - بچم خود و دوستانِ
بیگانه است بتازی (نفس
و قریب)

خویشاوند - بتازی (ذی القربی)

خ با ی

خیره - چشم سفید که بی شرم
و بی (حیا) باشد و تاریکی
شدنِ چشم از زورِ روشنائی
آفتاب و اینها و آنچه بتازی
(غفلت) گویند و مانندِ اینها

خیره سر - مردیرا گویند که
در بیشرمی و بی پروائی پایداری
کند -

خیس - بچم تر است و
آغار که بونِ ستان خیسانیدن
و آغاردن است.

خیسانیدن - بمعنی آغاردن
است و آن ریختن و گذاشتن
چیزیست در آب تا نرم شود

خیک - (مشک) را گویند
و آن پوست گوسفند و گاو
است که درست در آورده
برای آوردن و داشتن آب
بکار میبرند -

دریچهٔ نهم در واتِ

د با ا

داد - همسنجِ یاد در تازی
(حق و عدل و انصاف)
است و نیز بمعنی سال و سن
و عمر) آمده است و آوازِ
بلند برآوردن را نیز داد
زدن گویند -

دادار - یکی از نامهای خدای
جهان است -

دادخواه - آنست که از بیداد
کسی فریاد به دادگر برد -

دادخواهی - خواستنِ داد
است بتازی (تظلّم)

دادستان - جائیست که
دادگر در آن نشسته بدادِ مردم
میرسد -

دادگاه - خانه که در آن کارِ

دادخواهی و دادگری انجام
پزیرد و یکسو شود دادستان
نیز همین است ـ
دادگر ـ آنکه از روی راستی
و درستی میانِ دو کس
یا بیشتر که بر سر چیزی یا کاری
باهم در پیکارند فرگفت یا امتیازی
(عادل و منصف) ـ
دادگستر ـ دادگری را گویند
که دادِ او در همه جا پهن شده
و با همه یکسان باشد ـ
دادیار ـ در تازی (مستقل
و مستبد) است ـ

دادیارانه ـ بگونهٔ (استقلال
و استبداد)
دار ـ نامی است برای کُندهٔ
درخت و هرگونه چوب ستبر
کلفت و داربست جائی است
که سراسر چوبها با یکدیگر بآیین
بسته شده اند برای آنکه شاخه
های تاک را بالای آن بدوانند
و نیز چوبهائی که بر ایوان و جاهای
دیگرِ خانه کار میگزارند و چوبی
که برپا ایستاده میکنند برای
کشتنِ گنهگارانیکه سزای
کشته شدن یافته اند ـ

فرهنگ

دارا - بچم دارنده و پادشاه
بزرگ است و یکی از نامهای
دارندهٔ جهان است که آفریدگار
باشد -

دارات - بچم داب است
و آن کرّ و فر و شکوهِ پادشاهی
و ساز و سامانِ بزرگی است

دارو - هر چیز که برای درمان
دردی بکار برده شود (دوا)

داروغه - بزرگِ کدخدایانِ
شهر را گویند -

داستان - (تاریخ) و سرگذشت
و افسانه و آنچه نامی و نامور
شده باشد و بچم (رای) نیز
آمده چنانچه دستان با پسر همداستان (همرای) نشد

داستان‌سرا - (مورخ) و
مانندِ آن -

داشتن - بچم دارائی است
که دارای چیزی بودن باشد

داغ - نشانی است از
سوختگی که پس از سوخته
شدنِ جائی از تن بجا میماند
و چون از مرگِ فرزند هم
نشانی از سوختگی مانندِ آن
در دلِ پدر و مادر میماند که
نرفتن از یاد و فراموش

شدن باشد پدر و مادرِ فرزند مرده را داغدیده میگویند و نیز نشانی که از آهنِ سرخ بر رانِ اسپها و استرها و دیگر پاکشهای ویژه‌ی شهریاری می‌نهند (فرخی) بر درِ (خیمه) سرای خسروِ پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار۔

داغان کردن ـ بچم پریشان و پراکنده ساختن و بهم درشکستن است چنانکه باروت کوه را

داغدوزی ـ پیوند انداختن است بر هر جایِ جامه که پاره یا سوخته شده باشد و آنچه بتازی (ترمیم و مرمت) گویند۔

داغک ـ بچم داغِ کوچک است و آنچه (نقطه) گویند

دام ـ هر چیزاست که از آن جانوران خاکی و آبی را شکار می‌کنند (فروغی) فریاد که در رهگذرِ آدمِ خاکی * بس دانه فکندند و بسی دام تنیدند *

داماد ـ شوهرِ دختر و خواهر را میگویند و دو مرد که دو خواهر را گرفته باشند آنها

را همداماد میگویند و نیز هرکس
که زن بخانه برد از شبِ
نخستین تا چند روز او را
داماد میخوانند (ظهیرِ فاریابی)
(امل) ز (رغبت) او بر (سخا)
چنان نازد ؛ که دامادانِ (عروس)
از (حریصی) داماد۔
دامنه۔ سراشیب هائیست
که از کوه جدا شده کشیده
میشود تا بزمینِ هموار بپیوندد
دامیار۔ مردیرا گویند که در
پیشۀ نخجیرگیری و هنرِ شکاری
گری کارگشته و چالاک و
استاد باشد۔
دانا۔ داننده را گویند که
(عالم) باشد۔
دانست۔ بچم (رای) است
دانسته۔ بتازی (مفهوم
و عمد) را گویند۔
دانش۔ بچم (علم) است
دل نمیخورد (غم) دانش اگر
میدانست ؛ که چو فرزانگانِ محبت
خانه براندازی هست۔
دانش پژوه۔ (طلبه و طالب العلم
را گویند۔
دانشمند و دانشور۔

در باری (عالم و فاضل) را
گویند -
داور - یکی از نامهای جهان
آفرین است و آن آمیخته ایست
از داد و ور که دال از آمیزش
افتاده است و آنرا بکسی
گویند که بزیور دادگری آراسته
باشد و چون سرفراز ترین
گواسهای پادشاهان دادا ست
پادشاه را داور نیز میگویند
و از آنروی که پادشاهان دادآور
کشور و مردم نیز هستند دا
بچم دارا نیز آمده است که
(مالک) باشد -
داوری - بچم دادخواهی و
دادرسی هردو آمده است
به کردن و بردن * ازهم جدا
میشوند چنانکه داوری بردن
بکسی دادخواهی است
و داوری کردن دادرسی
و نیز بچم آن است که در تازی
(محاکمه و مرافعه) میگویند -
دایزه - خواهر مادر است اندرزه
را به بین -
دایه - زنی است که برای
شیر دادن یا پرستاری

* یا خواستن

کودکان نوکر میشود و تیز زنی
که زنهای آبستن را میزایاند
و آنرا ماماچه هم میگویند - در
تازی (خادمه و قابله)

د با ب

دبستان - (مکتب و مدرسه
و کتاب و کتاب) خانه را
گویند چه دب بپچم (کتاب)
وستان جائی است که از
یک چیز بسیار باشد و نیز
نام نامه ایست که در آن چگونگی
همه کیشها نوشته شده است
هنوز بدرستی و راستی
نامِ گردآورِ آن نامه نامی دانسته
نشده است برخی او را (سید
ذوالفقار) نامی دانسته اند که
در نژاد بومِ او نیز همزبانی نکرده
اند گروهی جونی و گروهی کاشانی
گفته اند پارهٔ او را کیخسرو
پور یا نبیرهٔ آذرکیوانِ پارسی
شمرده اند چندی او را (شیخ
محسنِ فانیِ) کشمیری شناخته
اند -

د با ج

دچار - آمیخته است از دوو
چهار و چون هر دو چشمِ هر یک

از آن دو کس که بهم بر
میخورند چار میشود از نیردی
دچار شدن بهم برخوردن و
سینه بسینه شدنِ بایکدیگر
است در راه بتازی (تلاقی)
و این را بیشتر جائی بکار میبرند
که بوی گرفتاری از آن میاید
و برروی هم رفته از آن خیال
آشکار میشود که گویا خواهشمندِ
دیدارِ آنکه دچارش میشوند
نیستند همین برای اینکه یکایک
باو برمیخورند ناگزیرند که با او
بگونهٔ که او میخواهد پیش آیند

برخی آنرا دوچار هم نوشته اند

د با خ

دخت ـ باپیش فرزند وبچهٔ
مادینه را گویند چنانکه پسر نرینه
را بتازی (بنت)

دختر ـ دخت را به بین به
همان چم است ـ

د با ر

در ـ همسنگ سر بهر دو چم
(بابِ) تازی است که درِ خانه
و درِ نامه باشد بدینگونه
که (باب العتیق) درِ کهن یا
کهنه است و (باب الکتاب)

فرهنگ

دراز

درِ نامه است چنانکه نوشته اند که یکی از فرزانگانِ پارس نامهٔ نوشت که سد در داشت (سعدی) چو این کاخِ دولت بپرداختم * برآن ده دراز (تربیت) ساختم * و درهٔ کوه را نیز گفته اند و در و بر کاسته درون و برون میباشند که بتازی (داخل و خارج) خوانندشان و باین چم با الف و نون نیز آمده واندرون گفته شده و نیز کاستهٔ دندهٔ هنگامیکه با نام یا واتِ دیگری آمیزش یابد آمده است چون پرده درواز در در و بچم گونه و جای نیز گفته شده چنانکه گفته اند * بانجمن درآمد و از هر دری سخن گفت و آنچه بتازی (ظرف) گویندش چه (زمان) و چه (مکان)

دراز - دوشمنِ کوتاه است

درازدستی - دست اندازی است بجاهای ناروا از روی زبردستی و زور بتازی (تجاوز و تطاول و تعدی)

درازنا - درازی را گویند
بتازی (طول) (سعدی)
بتو (حاصلی) ندارد (غمِ) روزگار
گفتن ؛ که شبی ندیده
باشی بدرازنای
سالی

درآمد - بتازی (دخل و مداخل)
چنانکه برآمد (خرج و مخارج)
است ؛ درآمد مرد را بخشنده
دارد -

درآمدِ کشور - آنچه پادشاه
را از مردمِ کشورِ خودش
بگونهٔ باج و سا و مانند
اینها هر ساله بدست می آید

درانداختن - بر زمین افگندن
و دو بهمزنی کردن و مایهٔ
آشوب شدن و میانِ
کسان را بهم زدن است
بتازی (سعایت و نمامی)

درایش - بتازی (اثر
و تاثیر و سرایت)

درایدن - نی زدن و نوازندگی
جرس و مانندِ اینهاست

دربان - نگاهبان و پاسبان
در -

دربیک پاشنه گردیدن

بیک گونه ماندن و بریک
روش گزشتن کاریست
درتاب (الهام) راگویند
درخواست ـ بتازے
(استدعا)
درخواه ـ (ملتمس و التماس)
دررفتن ـ بچم گریختن است
دررو ـ روائش راگویند
وآن بسیار بفروش رفتن
چیزیست و آنچه تبازے
(نفود و رواج) میگویند ـ
درز ـ همسنگ ارز بازبر
شگافیست که بر بامها
و دیوارها می افتد و دو سوی
هر پارچه که باهم دوخته شوند
آن جای دوخته یا آن دو خنگے
را درز میگویند چنانکه درزیدن
و درزگرفتن بچم دوختن آمده
است و بدنیسان درگفتگو
میآید ـ
درزبندی ـ گرفتن و پوشاندن
شگافها و درزهاست ـ
درزی ـ دوزنده راگویند
(خیاط)
درست ـ دوشمان شکسته
است که بتازی آن را

(صحیح) میگویند و پول سویه ایست
که از زر باشد درین گاه
آن را (اشرفی) میگویند -
بدین شکستگی ارزد به سدهزار
درست ؛ و درینجا بهر دو چم
آمده است چه شو است که
آن چیز بسدهزار (اشرفی) بیرزد
یا به سدهزار همانند خودش
که شکسته هم نباشند و
درست باشند -

درستی - درست و بجا بودن
و آراستگی است - بارخدایا
براستی و درستی ؛ بتازی
(صحت)

درشت - سخت و بزرگ
و کلفت را گویند ؛ سر ناتراشیده
موها درشت ؛ فتاده در آن
دشت چون خارپشت -

درفش - آنست که بتازی
(رایت و علم) خوانند و افزاریست
که هرچه از چرم ساخته و دوخته
میشود نخست با آن سوراخش
میکنند پس از آن سوزن
بجای آن فرو برده میدوزندش
و پارچه ایست که بر کلاه
و چوبها و نیزه ها آویزان کنند

فرهنگ

آنرا ماهچه نیز گویند و برخے
بمعنی درخشش هم که (برق)
باشد نوشته اند و بمعنی لرزش
از درفشیدن که لرزیدن باشد
نیز هست۔

درگاه۔ دهلیزِ هر خانه و آستانِ
شاهان و بزرگان است۔

درگرفتن۔ بمعنی (تاثیر و سرایت
کردن و آتش گرفتن بخوبی
است۔

درگذشتن۔ آمرزیدن و
بخشیدنِ گناه و مردن است

درمان۔ چاره کردن درد
است بتازی (علاج)

درنگ۔ آهستگی را گویند
که دوشمانِ شتاب باشد
و آنچه بتازے (توقف)
را گویند۔

درنوشتن بمعنی پیچیدن و
درنوردیدن است۔

دروا۔ بمعنی (مات و حیران
و متحیر) است۔

دروازه۔ درِ بزرگ را گویند
همچون درِ خانهٔ بزرگان و
درِ شهر و درِ کاروانسرا
و مانندِ اینها۔

فرهنگ

درواس - بتازی (وزن)

درود - همسنگ سرود در تازی (لغت وسلام وصلواة) است -

درودگر - کتلر را گویند که (نجار) باشد -

دروغ - سخنی را گویند که راست نباشد و بی سروبن باشد -

درون - بچم توی هر چیزرا بت که (داخل و باطن) باشد -

(محتسب) را درونِ خانه چه کار

دره - زمین هایِ نشیب و پستی هایِ گودی است در میان بلندیها و کوه ها که از رهگذرِ نرمی از بارانها شسته شده اند -

درهم برهم - بچم زیر و بالا شده و گوریده و پریشان است

درهون - بچم درهن است بتازی (مرکز و مستقر)

دریافت - (درک و ادراک و تحقیق) است -

دریچه - درِ خرد و کوچک را گویند که از دیوارِ خانه

فرهنگ

رو به بیرون یا جایِ دیگر
می گشایند -

دریغ - همردهٔ افسوس است
بر چیزی که از دست رفته
باشد و یا بر کسیکه پندِ
خردمند نشنود بتازی
(تأسف)

دریوزه - رفتن است
بدرها برایِ گدائی -

دریوس - بچم فریوس
است که (خطبه) باشد

د با ز

دزد - باپیش بسنج مزد
آنست که بتازی (سارق)
گویندش -

د با ژ

دژ - بارهٔ استوار و بارهٔ
که بر کوه باشد و آنچه بتازی
(حصن و قلعه و حصار)
گویند -

دژاگی - نگاهبان و پاسبان
دژ است که ساخلو میگویند

دژاگیان - همهٔ دژاگی و آن
لشکریست که برای نگاهبانی
از سویِ شهریاری در
دژ گونه ساخلو می مانند -

فرهنگ

دژبد　دژگزین　دژنشین　دست

دژبد - سپه سالار یا بزرگ یا فرماندهٔ لشکریست که در دژ بنگاهبانی می‌ماند که دژ و لشکر هردو بدستِ اوبند

دژخوی - مردِ خشمناکِ خونخوارِ (سباع طبیعت) است -

دژخیم - آنکه گناهگاران را بفرمانِ شاه و کنارنگ می‌کشد اینروزها او را (میرغضب) میگویند -

دژگزین - مانندِ دژنشین (متحصن) را گویند.

دژنشین - آنست که از زورِ لشکرِ فیروز در دژ نشسته درها را برخود ببندد و بنگهداشتِ خود و دژ پایداری نماید -

د ا س

دست - یکی از چهار بخشِ بالائی و بیرونیِ پیکرهٔ مردم است که با همتایِ خود کار میکند و آنچه بتازی (ید و صدر و مسند و قوت و قدرت و تصرف و استیلا) نامند و نیز بچم گونه و راه

فرهنگ

و روش آمده است که بتازی
(طرز وطور) گویند (حافظ)
چگونه (شکرِ) این (نعمت) گزارم
که دستِ مردم آزاری ندارم
(انوری) نرسد کارِ (عالمی) به
(نظام) گرنه دستِ تو درمیان باشد
(مولوی) امروز ندانم زچه دست
آمدهٔ ؛ کز (اول) بامداد مست
آمدهٔ ؛ گر خونِ دلم خورے
ز دستت ندهم ؛ زیرا که بخونِ
دل بدست آمدهٔ ؛ و همچنین
از دست رفتنِ چیزی گم شدنِ
آنست ؛ و بیدست کردنِ
کسی بی (دخل) کردنِ اوست
و بدست آمدنِ چیزی (حصول)
آن است و همدست شدن
(متفق و میسر) شدن است
چنانکه آن هردو همدست
شدند (متفق) شدند آن چیز
همدست شد (میسّر) شد
و نیز سرتاسر یکگونه سرانجام
است چنانکه یک دست رخت
رخت سرتاپاست و یکدست
زین و برگ زین است با
دهنه و چیزهای دیگر و همچنین
یکدست بازی و مانندِ اینها۔

دستار- آنچه از شال
و مانندِ آن که بر سر بپیچند
یا جداگانه به پیچند و بر سر
نهند و آنچه (عمامه و مندیل)
گویند-

دستان- رنگ و فریب
بتازی (مکر و حیله) و آنچه
در موزیک (مقام) مینامند

دست اندازی (مداخلت)

دستانه- دست کش
را گویند و آن جامه ایست
که از پشم یا پنبه باندازهٔ
دست میبافند یا از تیماج
بریده میدوزند. و دست را
می پوشند-

دستاویز (سند و تمسک)

دست بباد- کسیکه پول
نگهدار نباشد و هرچه بدستش
میآید بجا یا بیجا بکار برد-
بتازی (مصرف و مبذر)

دست برد- دست درازی
کردن و بردنِ خواستهٔ
دیگران است بگونه دزدی
و راهزنی و تاراش-

دست برداشتن و
دست بردار شدن بچم

رها کردن و واگذاشتن و ول کردنست -

دستبند - یاره را گویند و آن زیوری است که زنان بدست میکنند -

دست بیکی کردن - دست بهم دادن و (متفق) شدنِ چند چیز یا چند کس است با یکدیگر -

دست پاچگی - دست پاچه شدن است و آن شتاب زدگی درکار است با پایان پریشانی از هر رهگذر که باشد

دست پخت - پختهٔ دست و پرورشیافته و آموختهٔ کسی

دست تنگ - مانندِ تنگدست است که تهی دست و بی پول باشد

دستخوش - هرگاه کسی یا چیزی دستخوشِ کسی باشد گونهٔ آن چنین است که آن یا او پیرو و خوشیِ دست آن کس است که به هرکجا که خواهد بگذارد یا بنشاند و از هرکجا که خواهد بردارد یا برخیزاند از نیروی هم چم دستخوش پیروی و رفتار بخواهش و خوشیِ

دیگری بی آنکه در اندیشهٔ سود
و زیانِ خود باشد -

دست دادن (اتفاق) افتادن
و (بیعت) کردن است و بچم
روی نمودن و پیدا شدن
نیز هست -

دست داشتن - مستولی
بودن و (مداخله) داشتن است

دست درازی - دست
فرا بردن بیجا است بسوی
چیزی درازدستی را بہ بین

دست درآوردن - بجنگ
پیش آمدن مردم است بوتیره

با بزرگترِ خود و با کسیکه نباید
چنان کند -

دست رس - دور نبودن
از دست است هر چیز را
بتازی (ممکن الوصول) و
(سهل الحصول)

دست رنج - مزدی است
که بکسی میدهند برای
کاریکه از دستش ساخته و
پرداخته شده است -

دست شستن از چیزی
بتازی (مرفوع الطمع) گویند

دست شکسته - مرد بی‌هنر

و بیکاره و بی دست و پا را
گویند و اگر تای دست را
زیر دهند بچم دستی است
که شکسته باشد۔

دست کاری۔ (مرمت
و اصلاح) است۔

دست کش۔ دستانه را
گویند و بچم دست چین نیز
آمده است که گزیده و (منتخب)
باشد۔

دستگاه۔ سامان و سرانجام
کروفر و بزرگی و دارات
است و هرگونه کارخانه که
که برپا کنند و نیز بچم جاے
است برای همهٔ چمهای دست

دستگاهِ خنده (آلتِ خنده)

دست گرفته۔ یاری کرده شده
کسی است۔

دستگیر۔ یار و یاور و آنچه
بتازی (ممد و معاون و آسیر)
است۔

دستگیری۔ یاری و یاوری
در تازی (معاونت)

دست مال۔ پارچه ایست که
چارگوشه می بافندش و همه
کس آنرا برای پاک کردن

دست و روی باخود میدارند
آنرا در هند رومال میگویند
آن نیز فارسی است.
دست مایه - مانندِ سرمایه
است و آن پولی است
که مردم در کار میاندازند و
از سود یکه از رهگذرِ آن میرسد
گزران میکنند و اگر بیش
از اندازهٔ گزران سود آورد
بر خودِ سرمایه میفزایند و چم
دست مایه باندک کرشمهٔ
جدائی می پزیرد و آن چنین است
که سرمایه همین پولی است
که بازرگانان برای دادوستد
میدارند و دست مایه میتواند
که پول باشد یا افزارِ دانش
و هنر باشد چنانکه دب و نامه
و کاغذ و خامه و آمه دست مایهٔ
دانشمند است و تیشه و
اره و رنده دست مایهٔ درودگر
و ماله و گنیا و ریسمان کار
دست مایهٔ گلکار و ازینروی
هر هنرمندی افزارِ او دست
مایهٔ اوست.
دست نشانده - هرکه ازسوی
کسی برکاری یا درجائی

فرهنگ

دست نماز   دست و دل و از   دستور

نامزد یا نشانده شود او را دست نشان هم میگویند

دست نماز - بتازی (وضو) و آن شستن دست و رو و دست برای نماز -

دستوانه - پنجهٔ آهنین را گویند و آن پنجه ایست از آهن که هنگام جنگ بر دست کشند و با آن پیش دشمن آمده دست و مشت پیگار نمایند بتازی (قفاز) -

دست و دل و از - آنچنان مردیرا گویند که بخشنده باشد -

دستور - بسنج گنجور دو بر دارندهٔ دست که (مسند) باشد و چون دست که چار بالشش نیز میگویند دوم تخت است دارندهٔ آن پس از شاه و پیش از همهٔ مردمان دیگر است از نیروی و نیز از رهگذر اینکه بجای دست شاه است آنرا دستور خوانده اند که (وزیر) باشد و آن

در بون دست ور بوده رفته رفته آن را سرِ هم نوشته و دستورش خوانده اند چنانکه در ایران تا هنوز هم مردِ بازار آنرا که در کار (مدد و معاونِ) ایشان است وردست میخوانند که آن نیز بچم دست ور است و گنور رنجور و گنجور نیز بر همین سان بوده گنج ور و رنج ور بوده اند و بچم (قاعده و قانون و حقیقة) نیز آمده است و پیشوای پیروانِ کیشِ زردشت را

را هم میگویند - مغ و مغزاده موبد و دستور پر خدمتش را (تمام) بسته میان —

دستوری (رخصت و اجازت و وزارت)

دست مشت - جنگی است که با یکدیگر آویخته با دست و مشت زد و خورد میکنند —

دسته - برخ و پاره و اندک و بهر و لخت از بسیار و چیز را گویند و نیز آنست که دارو و چیزهای دیگر را در هاون ریخته بدان میکوبند و آنچه

فرهنگ

دسته دسته　　دست یافتن　　دستینه　　دشت نشین

بتازی (قبضه) میگویند -
(انوری) دستهٔ (خنجر) ت
جهانگیر است - گوکه یکمشتِ
استخوان باشد -

دسته دسته - یا دسته
بدسته یا دسته ازپس
دسته - چم شان نزدیک
بیکدیگر است -

دستیاب - هرچه بدست
آمدنش شدنی و آسان
بود -

دست یافتن - (استیلا)
یافتن و (مستولی) شدن است

دستینه - بچم دستانه است
و نیز فرمانی است که از پادشاه
و فرمانفرما برای کاری دست
کسی میاید -

د با ش

دشت - بیابان و پهنه و
(میدان)، و هر زمینی است
که از کوه و درختان تهی و
بیابانِ خشک باشد
چنانکه مرزبوم ترکمانان را که چنین
است و آبادی بسیار کم
دارد دشت می خوانند

دشت نشین - آنکه در دشت ها

فرهنگ

دشمن دشنام دشنه دغابازی

در خانهٔ چوبین یا در چادر
گزران مینماید -
دشمن - بددل را گویند
و این آمیخته است از
دشت همسنگ مشت
که بد را گویند و من که بچم
دل است تا از آمیزش
افتاده است -
دشنام - سخنان بد و درد
انگیز رنج آوریست که مردم
هنگام خشم بیکدیگر میدهند
و آن آمیخته است از
دشت و نام دشمن را

به بین -
دشنه - بچم (خنجر) است
دشوار - دوشمان آسان است
و آن هر کار است که شدنش
بی رنج بسیار و کوشش
فراوان دست ندهد (مشکل)
دشواری - سختی و (اشکال)

د با غ

دغا - بچم رنگ و فریب و
ریو است بتازی (مکر و حیله
و تغلب)
دغاباز - فریبنده و (متغلب)
دغابازی - فریبندگی

و رنگ کنندگی است مردم را

د با ل

دل - بچم من است و
آن پارچهٔ گوشتِ شگفتی است
که بسوی چپ درونِ سینه
میماند و بچم (خیال و جرئت
و همت و شجاعت) هم
آمده است و نیز آن دسته
یا بخشِ سیاه است که
درمیانِ پنج کوهه ایستاده
میشود بتازی (قلب) و در
ترکی قول میانمندش.
دلاسا - آنچه مایهٔ آسایشِ

دل و تسکین (خاطر) باشد
دلاسائی - دلجوئی کردن و دل
دِل نهادن و آسوده ساختن
کسی است و نیز بچم -
(اطمینان و خاطرجمعی) است
دلاور - بچم پردل و دلیر
است که (شجاع) باشد
دلبر - نازنینی را گویند
که از نیکوئیِ رخسار و کرشمه
هایِ جادوکردار دلهایِ
مردم بفریبد (معشوق)
دلبستگی - پیوندیست که در
دل از مهرِ کسی یا چیزی

پیدا میشود-

دلخواه- هرچه دل آن را خواسته باشد (مطلوب)

دلدادگی- بیخویشی و شیفتگی است از انبوهی مهر-

دلدار- (انیس و مونس و معشوقه)

دلربا- هر چیز که رباینده دل باشد و دل را بسوی خود کشد (معشوقه)

دلگرمی- مهر و مهربانی (شفقت و محبت و ملاطفت)

دل نگران- دو دل و (متردد و منتظر)

دل واپسی- اندیشمند بودن است از دنباله و پشت سر خود-

دل وازی- (اسیر و تفرج)

دلیر- پردل و دلاور و گستاخ (جسور و شجاع)

دم- با زبر [د بام] بتازی (نفس) و باد و افسون گزندگان و نزدیک یا لب هرجا و هر چیز چنانکه دم سوراخ و دم در خانه و مانند اینها

و انبانیکه آهنگران ازرگهزر آن برایِ افروختنِ آتش باد بکوره میرسانند و بائیش آنچه از پسِ جانورانِ چارپا بیرون می آید آنرا دنب هم میگویند۔

دمجا۔ بلگفت و بلگفته و پاره و برگند است که همه بمعنی (رشوت) میباشند۔

دمدمه۔ بمعنی افسون و فریب است و آوازِ دهل نیز و آنچه بتازی (وسوسه) گویند و نیز بمعنی پشته ایست که مانندِ آبام میسازند و توپ و خمپاره بر بالایِ آن کشیده وُ دُرِ سرکش را که گرد گرفته اند بتوپ می بندند۔

دمساز۔ همدم و همدرد و همنشین است (انیس و مونس و رفیق)

دمن۔ نامِ شهریست که تختگاهِ پرتگیزانِ هند است

دمه۔ بمعنی برا ست و آن برف ریزه هائیست که از رو سرمایِ سخت میبارد در

هنگامیکه بادِ سختی هم همراه
آن میوزد آن را بران و
بوران نیز میگویند و نامِ آن
بیماری هم هست که در تازی
(ضیق النفس) گویندش.
دمیدن - باد کردن است
از دم در خیگ و چیزهای
دیگر که میان تهی باشند
و پفیدن در خود است از روی
خشم یا ناز و برون آمدنِ
هر چیزِ تازه است همچون بامداد
آفتاب - ستاره - سبزه
موی ریش و بروت
و مانندِ اینها و نیز خواندنِ افسون
و پف کردنِ آن است بر
چیزی یا کسی (ظهیر فاریابی)
(روحِ قدسی وان یکاد بخواند
سوی (ملک) خدایگان بدمید

د ا ن

دنبال - از هر چیز یک بخش
یا بازماندهٔ آن است که از
پشتِ آن برآید یا پسِ
پای آن بماند همچون دم
که پارهٔ از تنِ جانور است
که از پشتِ آن برمیاید
و پس خانهٔ بنه که همیشه

در دنبال میماند۔

دنباله۔ مانندِ دنبال است و نیز آن بخشِ سیاه است که در پنج گوه پسِ همه ایستاده میشود بتازی (ساقه) و تیرگی چند اول میگویندش

دنبک ۔ دهلِ کوچکے است به دیسِ ویرانی که در بزم ها می زنند۔

دنبک زن۔ زنندهٔ دنبک است همچون دهل زن۔

دندان برجگر گذاشتن شکیب را کار بستن و خاموش نشستن و دم در بستن و بیتابی هویدا نساختن است از پدید آمدنِ چیزی یا کاریکه آخشیجِ آرزوے دل باشد۔

د ا و

دوال۔ خام و پوستِ هر جانوریکه درخورِ ساختنِ چرم باشد و تسمه که آنرا نیز از چرم می برند و میسازند

دوبهم زن ۔ آنست که میانِ دو دوست را از چغلی خوری و سخن چینی بهم زند و بجنگ وادارد

دوچند - دو برابر را گویند
که (مضاعف) باشد

دوخته - رختِ دوخته شده
و آماده را میگویند چنانچه
بازرگانِ آنرا دوخته فروش
میگویند و نیز رخت و پوشاک
لشکر را مینامند اینروزها
(ملبوس) میگویندش -

دود - آن چیز است که
بگونهٔ تف مگر سیاه فام
از چوب و هیمه هنگامِ سوختن
بیرون آمده بسوی نیوار بلند
میشود و بالا میرود - گر آتش
میشود هیزم چو بیرون میرود
دودش ٭ چه بود این دل
که یک آه از جدائی کرد
نابودش بتازی (دخان
و بخار)

دودل (منافق و متردد)
دودل چو بنگرمش در رهِ
(فراق و وصال) دو مردمک
بدو چشم دو آسیا سنگ
است -

دودمان - آمیخته از دوده
و مان و سراسر بچم خاندان
است مگر چونکه دود از آتشدان

برمیخیزد آن در چم خود دارای
یگونه ویژگی نیز هست و آن
نژادِ مادریِ خاندان است
دوده - همسنگِ توده آن
سیاهی هاست که از دود
هایِ بلند شده و بر در و دیوار
نشسته و جای گرفته هستی
می یابد و چون آنها را برای
کاری از دیوار و جز آن بتراشند
و جدا کنند هنوز دوده
میگویندشان و نیز رنگِ
هر چیز همچون چهره و بنیاد و
مانندِ اینها را میگویند که با
سیاه خامه بر کاغذ بکشند
یا خاکستر بر زمین بریزند و
آنرا گرده و زمینه نیز میگویند
بچم دودمان هم هست -
دور - دوشمانِ نزدیک
است بتازی (البعید)
دوراجی - دوشمانی و گفتگوی
است که میانِ گروهی بیافتد
بر سر برداشتنِ یکتن از
دوتن برایِ پیشوائی یا برتری
خود -
دوراندیش - مرد پیشبین
دانایِ بخرد را گویند -

دوراندیشی - بچشم پیش
بینی است و آن چنین است
که در هر کاری که آغاز شود انجا-
مش بدیدهٔ خرد نگریسته
شود تا پشیمانی بار نیارد

دورباش - همان پوییهٔ
همگانی یا گروها گروهِ مردمان
است که در سواریِ پادشاه
میمانند و بدنبال میروند-

دوربین - چشمی را گویند
که دور را به بیند و مردی
که فرجام اندیش باشد و نامِ
افزاریست که از رهگذرِ آن
هر چیز دور را چنان بنگرند که
گویا نزدیک است و نزدیک
را چندین هزار بار بزرگتر
از آن بینند که هست

دورگه - آن را گویند که
مادرش از یک گروه و
پدرش از یک گروه باشد
چه مردم و چه اسب و مانندِ آن

دوستگانی - جامِ بزرگِ
باده است که یاران در بزمها
بیادِ تندرستی و چمکِ یکدیگر
مینوشند-

دوشش - پس پشت را

گویند بتازی (کتف) وگاشته دوشین و دوشینه است که شب گذشته باشد۔ شب دوشم آن مه در آغوش بود۔ شب اشبم کاش چون دوش بود	باشد چنانکه رومان بچم همدیسه و همتاست که (شبیه و نظیر) باشد۔ دوشیزه۔ دختر را گویند که بشوهر نرفته باشد (باکره)
دوشمان۔ آمیخته است از دوش که پس پشت است و مان که کاسته مانند است و ازین آمیزش بچم (مخالفت و ضدیت) برپا پس دوشمان بچم آهنگ است که (ضد و مخالف)	دوگانه۔ آمیخته است از دو و گانه که بچم گونه و مانند است و با هر شماره که باشد راهنمون ویژگی آنست مر آن چیز را که با آن گفته میشود همچنان از دو یگانه (حواس خمسه) و مانند آن و نیز بر نمازی که دو رکعت

باشند دوگانه اش مینامند
دول - آنست که تازیانش
(دلو) نموده اند و آن پیاله ایست
که از چرم دوخته آب از
چاه بدان برمیکشند وبجز
این چیزهای دیگر هم دارد
همچون دول آسیاب
و مانند آن -

دون - همسنگ یون بخش
ششمین یک چاغ است
(دقیقه)

دویست - دو سد را گویند
که بیست بار ده یا ده بار بیست
باشد -

د با ه

دهش - بخشش و بخشندگی
را گویند و خداوند داد و دهش
دارای (عدل و کرم) است

دهگان - مردم ده و روستا
که کارشان کشاورزی
است -

دهل - با هر دو پیش دمامه
بزرگ را گویند که چیزیست
مانند (طبل) و بسیار بزرگش
کوس و کوچکش دهلچه
است -

دهلیز - کریاس را بهین

دهنه - لگامی است که در

دهانِ اسب میکنند -

(عنان) و نیز پهنای رود

و جائیکه رود بدریای بپیوندد

د ا ی

دی - کاستهٔ دیروز و دیشب

است و باز نیز نامِ ماهِ دهم

است از سالِ فارسی

دیباچه - آنچه در آغازِ

نامه ها از سپاس و درود

و یا از انگیزه های نگارشِ

نامه و مانندِ اینها نویسند

و این از فرسایش زبانها

بدینجا رسیده و گرنه درین

دیباچه همسنگِ پیراهه بود

دید - کاستهٔ دیدن است

و نیز آن نشانه ایست که بر

بالایِ دهن و در پایانِ لولهٔ

تفنگ می نشانند برای

دید رفتن و بر نشان زدن

دیدار - بینجم (ملاقات) است

دیدبان - نشانه ایست که

بر بالایِ سر و تهِ لولهٔ توپ

و تفنگ می نشانند و از

میانِ آن هر دو با یک چشم

آماج را با دهانِ لولهٔ تفنگ
یا توپ برابر کرده میزنند
آنرا دید هم میگویند مگر آنکه
دیدبان درست تر است و نیز
بچم دیدگاه است و آن جایی
است بلند که اندکی دور
از لشکرگاه میسازند و مردی
را برای دیدبانی در آنجای
گزارند و آن مرد را هم دیدبان
و قراول میگویند

دیدنی ـ هرچه درخور و شایستهٔ
دیدن باشد ـ

دیر ـ بسنج پیر دو شمانِ
زود است و با زبر نمازگاهِ
مغان و اینهاست ـ

دیرباز ـ بسیار پیش و
روزگارانِ دراز ـ

دیرپای ـ هرچیز که پایندگی
آن تا دیر کشد ـ

دیری ـ بچم (طوالت و تمادی)
است ـ

دیرین ـ دیرتر از همه تبازی
(قدیم)

دیرینه ـ باستان و کهن
(عتیق)

دیزی ـ آوندی است از

گِل پخته که در آن گوشت و خورش
و هرگونه چیزهای پختنی میپزند
و بکارهای دیگر هم میبرند

دیسموک - چهار یک یا ده یک
و مانند اینهاست که پادشاهان
هند پس از واگزاشتن
زمینی به زمیندار هر سال
ازاو میستانند -

دیسه - شکل و شمایل
را گویند -

دیک - نام دژیست از
دژهای استوار بزرگان
[illegible] تهیله -

دیگ - آوندیست که از
مس میسازند و پختنیها درآن
میپزند -

دیگدان - پیلهٔ چرمین یا تنگوی
چوبین است که دیگها را
درآن گزاشته از جائی
بجائی میبرند -

دیگ شو - نوکری که کارش
شستن دیگ است و
پارچه که دیگ را بدان می
شورند آنرا دیگ شوئی نیز گفته اند

دیلو - پیش از اینها گروهی
بوزوه‌مند که با [illegible] تن

فرهنگ

خونخوار و دلیر و بی پروا و
مردم خوار نیز بوده در بیابانها
و بیشه ها و کوه ها و هنگ ها
می مانده اند و بهیچ روی
رام نمی گشته اند آنها را
دیو مینامیده اند اکنون هم
درمیانِ بخشِ افریک
زنگیانی هستند که هنوز
درگنوئه دیو میباشند برخی
بچمِ (جن) هم گفته اند چمهای
دیگرش نیز بهمین گونه ساختگی
و بی پایند۔

دیوار۔ هر پایه را که گرداگرد
خانه یا شهر یا باغ بر میفرازند
دیوارش میگویند۔

دیواربند۔ بچم خجالیده است
که (محصور) باشد۔

دیواره۔ دیوار مانند را گویند
که دیوارِ کوتاهی باندازهٔ نیم
یا یک گز باشد۔

دیهیم۔ افسریست بزرگ
که پادشاهان بر سر میگزارند

دریچهٔ دهم در واتِ
ر با ا

راجه۔ شاهان و بزرگان و

زمینداران و توانمندانِ
هندو را راجه و بزرگتر و برتر
از همه‌شان را مهراج
و مهاراج میگویند پس
نورند راجه در فارسی کیا
و نورند مهاراج کی میباشد
راز – آنست که بتازی
(سر) میگویندش (حافظ)
ترسم که اشک در غم
ما پرده در شود ٭ وین رازِ
سر بمهر به (عالم سمر) شود
و هرچه پوشیده و نهان
٭ پوشیدنی و نهان کردنی
بود –
رازجوئی – پژوهش و
(جاسوسی) است در کارهائی
که آشکار نشده و خواهانِ
آگهی آنها میباشند –
راست – دوشمانِ خم و
دروغ و نامِ آوازی هم
هست –
راست آمدن – راست
شدنِ سخنِ کسی است
و برخوردن است در راه
با کسی و پدید آمدنِ –
(حسن اتفاق) است در

کاری -

راست کردن - آماده ساختن و بآیین آوردنِ هرچیز است

راستی - درست رفتاری و راست گفتاری (سعدی)

راستی (موجبِ رضایِ خداست ❊ کس ندیدم که گم شد از رهِ راست ❊ و نیز خمیدگی نداشتن است

چو از راستی بگذری خم بود

رام - دوشمان رمنده و (وحشی) است -

رامشگر - خواننده و نوازنده است - (مطرب)

راندن - دورگردانیدن و تاختن و ازپیش بردنِ هرچیز و هرکار است همچون کشوررانی اسب رانی کاروان رانی کامرانی و مانندِ اینها -

رانی - زنِ راجه را میگویند مهبانو -

راه - آن هاست که در تازی (طریق و طریقت و مسلک) میگویند -

راهبر - بسنجِ شاهپر بچم رهبر است آن را به بین - و با

بای پیش داده که راه بر
باشد. بجمع بندهٔ راه است
که هم راهزن است که
(قطاع الطریق) باشد و
هم تندرو که (سریع السیر)
بود-

راه بندی- بستن راه است
برای آنکه کسی از آن نگذرد
و هر جنبشی که برای بستن
راه دشمن بود- بتازی
(مدافعت)

راهدار- از کارکنان گمرک
است و آن کسی است
که بر سر راه ها در جائی که آن
را راهدارخانه میگویند میمانند
و پول باژ از مردم برای
جانور و بار بازرگانی که همراه
خود دارند رها مینماید-

راهداری- پولی است که
راهداران از مردم کاروان
برای بارکیه دارند میستانند
و گنجور سرکاری میفرستند

راهزن- دزدی که بر سر
راه ها و گردنه ها مردم را لخت
کنند-

راهزنی- کردار رهزن است

فرهنگ

راهنامه - نوشته ایست
از سوی فرماندهان که بمردم
خود میدهند تا دانسته شود
که او پیرو و باجگزار کیست
و در کشور بیگانه ستم نبیند
(تذکره) و نیز نوشته ایست
که کارگزاران گمرک برای
باری میدهند که بازش را
ستانده اند تا دیگر کسی
سر راه بران نگیرد آنرا این
روزها (فته) میگویند و بازاریان
پته اش میخوانند -
راهنما - بتازی (دلیل)
میگویندش رهنما هم همان
است -
راوی - یکی از رودهای
پنجگانهٔ پنجاب است که
سرچشمه اش کوهسار
فرودینی کشمیر است و آن
با رودهای دیگر به اتک
میریزد پنجاب را بهمین -
رایگان - مفت و آن چیزیست
که بی بها گرفته یا داده میشود

ر با خ

رخ - با پیش روی و چهره
و سوی (صورت) و جمال و

سمت و جانب)

رخت - جامه و سامان و بار و بنه و هرچه آنرا چنین بتوان گفت چه اروس و چه کاچال و کالا -

رخت بربستن - کوچ کردن است و بسیج کردن و مردن را هم گفته اند -

رخسار - چهره را گویند که هردو سوی رخ و روی باشد در تازی (وجه) گویندش -

رخنه - شکافِ بسیار تنگ و باریکی است که آب در زمین و بن و پی دیوار و باد در درزهای در و مانندِ اینها برای گذشتن یا در آمدن و بیرون رفتن پیدا میکنند

رخنه سازی - پیدا کردنِ راه است بهرگونه که باشد برای درون شدن بجائی که در دستِ دیگری است

ر ا د

رده - در تازی (صف و قطار و سطر)

رده آرا - فرماندهِ لشکر آراست

که روزِ جنگ بفرمانِ او
رده آراسته میگردد

رده ور - هم (قطار و ردیف)
و هر یک از مردان که در
یک رده ایستاده میشوند

ر با ز

رزم - جنگ و پیکار و
ناورد و کارزار است -

رزمجوی - آنکه جویای جنگ
باشد و مردِ دلیرِ جنگجوی

رزمسازی - آیینِ رده
آرائی است -

رزمگاه - جایِ رزم و پیکار
است -

ر با س

رسا - بتازی (کامل) گویندش

رساندگی بتازی (غوایت
و سعایت و نمامی) است

رسانده - رسیده شدنِ
چیزی یا کسی از کسِ دیگری
بجائی و آنچه بتازی (تحریک
و تحریض و ترغیب و اشاره) گویند

رسائی (کمال و بلوغ)

رستاخیز و رستخیز
(محشر و قیامت)

رستگار - رها شده و

آزاد و آمرزیده-

رستگاری - رهائی و آزادی (نجات)

رستن - با پیش روییدن را گویند که برآمدنِ درخت و گیاه باشد و سبز شدنِ تخم و دانه و با زبر رها شدن است-

رسته - همسنگِ دسته با زبر رها شده و آزاد گردیده و نیز کسیکه در بندِ چیزی و پای بندِ جائی و کسی نباشد و از جهان و جهانیان روی برتافته یکسو شده باشد و راهِ فراخِ راست و دراز و آنچه بتازی (صف و قطار) گویند که رده باشد و با پیش نو دمیده-

رسن - ریسمانِ کلفت (طناب)

رسوا - آنرا گویند که از آشکار شدنِ گناهش پیشِ مردم روسیاه و سرافگنده شده باشد-

رسوائی - شرساری و بی آبرو شدن است از آشکار

شدنِ گناهی که در نهان شده
باشد.

رسیدن. بتازی (ورود
و بازیافتِ هر چیز است مر
انجامین دانگ بلندیِ آن
پایه را که درخورِ آن است
همچون پختگی مر میوه ها را و بخردی
و دانشوری مر مردمان را چنانکه
میوهٔ خام را نارس و پخته
را رسیده گویند و نیز آنچه
(بلوغ) گویندش

رسیدگی. بتازی (کاملیت
بلاغت مواظبت مراقبت)
است و وارسی کردنِ
بکارها نیز از چمهایِ ویژهٔ آن
است.

رسیده. بتازی (کامل
و بالغ)

ر ا ش

رشته. آنچه ریسیده
و مالیده و کشیده شده باشد
چه از پنبه و ابریشم برایِ
دوختن و بافتن و چه آرد و
جز آن برای پختن و خوردن
و بچم خویش و خویشاوند
هم آمده است و نامِ آن

بیماری نیز هست که پیوکش
میگویند و نیز هرچه همانندِ
رسن و کمند باشد و آنچه
بدان گوهر و مروارید بپکانند
رشته گفته شده است
(ناصر خنگِ شهید) هر که
با سیمبران گشت (قرین)
میکاهد ؛ همچو آن رشته که
در (صحبتِ) گوهر باشد
و آنچه بتازی (سلسله و
قرابت و نسبت) گویندش
رشته پنبه شدن - برایگان
رفتنِ رنجهائی است که در

انجام کاری کشیده شود
چنانکه در چنین جاها میگویند
هرچه رشته بودیم چله شد
و چله با پیش گلوله ایست
از پنبهٔ واخیده که برایِ
برایِ رشتن آماده گردیده
رشته دار - خویش و
هم (سلسله) و هم (قبیله
را خوانند -
رشک - بتازی (حسد
و حقد)
رشکخوار - بتازی (حسود)
رفتار - راه و روش

و چگونگی و نهادِ رفتن را میگویند (سلوک)

رباگ

رگ - با زبر رشته هائی میباشند که در تنهای جانور اند و از خون پُر اند -

رگ برگ شدن - جنبیدن رگی است از جای خود که مایهٔ رنج و درد میشود و نیز رسیدن ناگوارے بآبرو و بزرگیِ کسی -

ربام

رم - با زبر یکایک جاجستن و یکه خوردن و سرخوردن و هراس یافتن و گریختن است و اینهمه راچم رم دانسته اند در یک گونهٔ تنها -

رمیدگی (وحشت)

رمیدن - دوشمانِ رام بودن و خو پزیرفتن است چنانکه رمنده جانورِ(وحشی) را گویند ؛ رمند مردمِ چشم ز (خیلِ) مژگانش ؛ چو (خلق) شهر (مسخر) از لشکر فیروز -

ر با ن

رنج - درد و (زحمت و
مشقت و محنت) است
رنده - آلتی است درود
گران را که بدان روی
تخته ها و دیگر چوبها را رندیده
پاک و پرداخته میسازند
و یکسان مینمایند
رندیدن - رنده کردنِ
چوب است رنده را
به بین -

ر با و

روا - بتازی (حلال و
جایز و رایج)
روادار - (محقّ و حق دار)
را گویند -
رواداشتن - (جایز و
حلال) شمردن است
رواشدن - برآمدنِ
خواهش و آرزوست
رواکردن - بجا آوردنِ
خواهش و برآوردنِ
آرزوی کسی است -
روانداز - هرچه هنگامِ
خوابیدن و درازکشیدن
بالای خود کشند آن را

شمد هم میگویند-

روانی - روان بودنِ آب و مانندِ آن است و هرچه پیوندشش باروان است بتازی (جریان و روحانی)

روائی (ترویج و رواج و حقیت) است-

روباه - تند بارِ خردیست که مرغان و دیگر جانورانِ چرندهٔ کوچک را شکار میکند بتازی (ثعلب)

رود - جوی بسیار بزرگ کود و پهناور و تند وبیمنا

را گویند و بچم (عزیز) نیز آمده همچون فرزند و مانندِ آن

رودبار - زمینِ رودخانه و جائی که رودهای بسیار باشند

روداد (اتفاق و واقعه و حادثه)

روز - دوشمانِ شب و زندگی را نیز میگویند که (عمر) باشد-

روزبه - بچم به روز است و آن کسی یا چیزیست که هر روز پیش آمدِ روزگارش

بهتر از روزِ پیش باشد
روزبهی - بهروزی که (ترقی)
و بلندی یافتن روزانه باشد
روزگار - بچم زمان و زمانه
است اگر اینها فارسی باشند
و آنچه بتازی (دهر) خوانندش
روزه - گرسنه و تشنه
ماندن است و نخوردن
و ننوشیدن است از
بام تا شام از روی فرگفت
یوس
روزی - بهره هر کس از آنچه
در روز باو برسد برخی

همان را روزی کسی دانسته
اند که بخورد او برود بتازی
(نصیب و قسمت)
روستا - ده و آبادچه های
نزدیک شهر را گویند
روستائی - دهگان است
که در ده و روستا میماند
روستائی گاو در آخور بست
شیری آمد خورد و در جایش نشست
روشنگر - بتازی (برهان)
روغن - چربی شیر گاو
و گوسفند را گویند و آن روغن
خوراکی است و چربی هرچه

فرهنگ

برای سوزاندن باشد روغن چراغ است و برای مالیدن و کارهای دیگر همه بنام همان خوانده میشوند که ازش گرفته شده اند همچون روغن ماهی و روغن کنجد و مانند آنها (مولوی)

گفت ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

روفتن - جاروب کردن جاهای خانه است و پاک کردن و پرداختن هر چیز از گرد و خاک و خار و خاشاک

رومال - دست مال را به بینید

رومان - بتازی (عکس و شبیه و تصویر)

روی - چهره و رخ و آنچه بتازی (صفحه) نامند و نگونه مس بسیار سرخی است که خوبش در اسپانیا پیدا میشود -

روی خود نیاوردن - دیدن چیزی یا کاری و آن را ندیده انگاشتن و خود را به ندانستگی انداختن است یا شنیدن و نشنیده انگاشتن است

در جائی که جز آن کردن زیان
رساند (تغافل و تجاهل)

رویداد - مانندِ روداد است

روی گر - مسگر را گویند و
سرنامِ پادشاهانِ خاندانیست
که (صفاریه) اش مینامند

ر با ه

رهائی بها - پولی است که
برای رهائیِ جانِ خود میدهند
آزادبها را به بین -

رهبر - بچم راهبر است به
بینش -

رهگرای - روی نهنده و
(میل) کننده است بسوی
راه -

رهنمون و راهنمون جلودار
و جلوکش و آنچه بدان
راه نموده شود و آنچه بتازی
(دلیل و مستدعی) خوانند

ر با ی

ریخت - گزشته ریختن
و آنچه بتازی (ترکیب خلقت
و قیافه و وضع و شکل)
مینامند -

ریخته - گزشته ریخته شدن
است و آنچه بتازی (نثر)

فرهنگ

ریختگر ریزه ریسمان کار ریشه

خوانند و هرآوند یا چیزِ دیگری
که از توپالهای گداخته بریزند
و آنرا یک پارچه بسازند
ریخته گر - آن که چیزهای
ریخته می سازد -
ریختن - رها کردنِ هرچیزاست
بر زمین که بگونهٔ آب باشد -
ریزریز و ریزه ریزه - چیزهایی
است که در گینهٔ خود همه کوچک
و خرد باشند و درشت
درمیانشان نباشد (ذرات)
ریزه - چیز بسیار خرد را
گویند (جزء و ذره)

ریسمان کار - ریسمانی
است که گلکاران دیوارها
و پیکره ها را و پیمایشگران
راه ها و جاها را بدان می
پیمایند -
ریشخند - خوشامد و
چاپلوسی
ریشه - آن رشته های
باریک است که از بنِ
درخت و گیاه در خاک
است و بدرخت از رگ ها
آن آب و خاک برای
خوراک و نوشاک میرسد -

فرهنگ

ریگ - سنگریزه را
میگویند -

ریگِ روان - یگونه
ریگیست بسیار ریزه که
از وزیدنِ بادها جابجا میشود
و در بیابانهائی که آن هست
گذرگاه نیست زیرا که مرد
و اسب و هرچه باشد
در آن فرو میشود (سعدی)
در بیابانِ خشک و ریگِ
روان :: تشنه را در دهان
چه در چه خزف ::

ریگستان - بیابان و دشتی
که پر از ریگ باشد -

ریو - بچم رنگ و گول و
دستان و فریب است
(مکر و حیله)

دریچهٔ یازدهم در
واتِ زبانه

زادبوم - جایِ زاده شدن
و بگیتی آمدن است -
(مسقط الراس)

زاری - گریه ایست که
با فغان و ناله باشد

زاغر - چینه دان و سنگدانِ
مرغان را گویند (حوصله)

زالو- زلو را گویند و آن
کرمی است که خون می‌مکد

زباب

زبان- آنچه بتازی (قول
و لسان و وعده) میگویند
زبان بند آمدن- بسته
شدنِ زبان است از
گفتار در بیماری-
زبان دادن (قول) دادن
است که (وعده) کردن باشد
زبان درازی- گستاخی
و بی (ادبی و جسارت) است
زبان ریختن- (اصرار) و
ابرام) است-
زبان ریزی- همچون زبان
ریختن است-
زبان گیری- پژوهندگی
است که (جاسوسی و استنطاق)
باشد-
زبانه- بچم آلاو است که
(شعله) باشد-
زبر- همسنگِ بتر بچم بالا
و یکی از جنبشهای سه گانه
و خواهشِ خوردن است
که (اشتها) باشد و با زیر
هرچه ناهموار باشد همچون

سوهان و سنگ پا و پارچه هائی که از موی بافند و نیز همردهٔ زرنگ آمده است چنانکه گویند - او بسیار زبر و زرنگ است -

زبره - دوشمان نرمه است پرویزن را ببین -

زبون - بیچاره و بینوا و خار و (عاجز)

ز با خ

زخم - بتازی (ضرب و صدمه) و شکافی که از رهگذر زخم‌های برنده بر تن مردم و جانوران دیگر می افتد و آنرا ریش نیز گویند - (سالک) پدر نگارنده راست : مرهم زخم مرا زخم دگر بایستی : درد دلبر بدل خسته دلان درمان است بتازی (جراحت)

زخمی - زخم خورده را گویند (مجروح)

ز با د

زدودن - پاک کردن زنگ است از آهن و آینه و مانند اینها و نیز (حک) کردن و (صیقل) دادن است

ز با ر

زر - (طلا) را میگویند و زرِ ناب (طلایِ خالص) است بتازی (ذهب)

زربفت - پارچه هائیرا میگویند که از تارهایِ زر و ابریشم بافته باشند -

زرد - رنگی است که ویژهٔ روشنیِ آفتابِ جهانتاب است -

زردچوبه - ریشه و بیخ درختِ کوچکی است که در هند و دیگر اوکه هایِ گرم پیدا میشود -

زردروئی - دوشمان سرخروئی است پس چنانکه سرخروئی نشانهٔ ناز و نیکنامی است زردروئی رهنمونِ خاری و بدنامی است -

زرگر - آنکه از سیم و زر چیزها میسازد -

زره - جوشن را گویند و آن بالاپوشی است که از جوشهایِ آهنین ساخته روزِ رزم میپوشند (ادیب صابر) ای زلفِ یار

فرهنگ

من زرهی یا زره گری پا یا
پیشِ تیرِ (غمزهٔ) جانان زره وری
زرین - هر چیز است که از زر
سازند چنانکه ساختهٔ سیم
سیمین و آهن آهنین و
چوب چوبین است

ز با م

زمخت - با هردو پیش
هر چیز که مزه اش ناگوار
و دهن همکش باشد همچون
اریتة که ترمه شو هم میگویندش
زمستان - یکی از نوغان
های چهارگانهٔ سال است
و آن سه ماهی است که
سرد است نوغانِ سرما نیز
گویندش -
زمین بتازی (ارض و غبرا)
و آن همین ستارهٔ گردنده
ایست که نشیمنِ ما و دیگر جانوران
است -
زمین دار - در هند دارای
یک اندازهٔ زمین را گویند
که از سرکارِ پادشاهی یافته
باشد چه بگونه باجگزاری
و چه برای نگاهداشتنِ سپاه
و نگهبانیِ سوانه و برابرِ تنخواه

فرهنگ

خود اینروزها در ایران آنکه را
که بدستوری کارگزاران کشور
زمینی آباد کرده بدست خود
دارد (ارباب) میگویند
و آنکه را که در برابر تنخواه زمین
داده اند که بیشتر از شاهزادگان
بزرگ میباشند تیول دار
یا (صاحب) تیول میگویند
و نگونه زمینداری هند در
ایران ازین گزشته
که در اینروزها بسیار کم یا
خود هیچ نیست پیش ازین
هم از روی داستان

باستان چنین برمیاید
که بسیار کم بوده و بجز رستم
که پشت به پشت برای
نگهبانی سوانه ترکستان دارائی
زمینداری سیستان بوده
با یکدو سه تن دیگر که
رهام یکی از آنها بوده دیگر
چیزی نیست که بتواند دستاویز
اینگونه کارروائی در کشور ایران
شود آری هم از داستان
چنین برمیاید که اینگونه کارروائی
در آنسوی رود همیشه می بوده
چنانکه الب تکین که زادگانش

از سوی برین پیشرو دروازه
گشایان کشور هند شدند
از سوی خانهٔ سامان که تختگاه
به بخارا داشتند بفرمانفرمائی
کشور خراسان بگونهٔ زمین داری
نامزد شده بود که سامی
خراسان را برابر تنخواه خود
و هزینهٔ سپاه خراسان
برمیداشت و بهمین اندک
پیشکشی به بخارا میفرستاد
پس میتواند بود که اینگونه
کارروائی در هند بیشتر
آوردهٔ بچه گان تیمور است

که از آن سوی رود درین
کشور آمده دارای تخت آن
شدند.

زمین لرزش - لرزیدن
و جنبیدن زمین است
از چندین رهگذر که بیشتر
آنها آهنگ ناگهانی حُزم ها
و تف هائی است که یکجا در
اندرون آن فراهم شده
اند بسوی بالا که دهن منشئ
آنهاست.

زمین ماندن - واگذاشته
شدن و ناکرده ماندن و بانجام

رسیدنِ کاری است
از پیش آمدنِ کاری دیگر
یا از رهگذرِ بس نبودنِ
هنگامیکه برای انجامِ آن
کار از نخست بس دانسته
شده بود۔

زمین نورد (سیاح) که
همهٔ زمین را بگردد و اگر
در نیروزها این نام را بر
کالسکهٔ دودی که آنرا گاری
آتشی هم میگویند بنهند دور
از برازش نیست زیرا
که در جائیکه کشتی دریاگزار
و دریاسپار و دریانورد باشد
اگر گاریِ آتشی زمین گزار
و زمین سپار و زمین نورد باشد
بسیار درست خواهد بود

ز با ن

زنبورک ـ توپ کوچکی
است که هنگامِ جنگ بر
شتر می بندند۔

زنجیر ـ دانه ها و جوش
های آهنین است که آنها
را در یکدیگر کرده پس از
سرخ کردنِ آنها در کوره
با داروئی که نامش تنه کار

فرهنگ

است جوش میدهند و به
کارهائیکه ویژهٔ آنست میبرند

زنجیره - (سلسله) و هر چیز
که بدیگری پیوستگی داشته
باشد -

زندبار - جانوریست که گوشت
و خونِ جانور نخورد و به گیاه
و رُستنیها بگزراند همچون
گاو و گوسفند و اسب
و خر و اینها -

زندباری - دوشمانِ
تندباری است چه آن
گواهِ جانوریست که گوشت
و خون بخورد و جانورانِ زندبار
را که بی آزارند شکار کنند
و بخورد چنانکه تندبار را تازی
(سبع) و تندباری را
(سبعیت) گویند -

زندانِ شوخیانه - زندانِ
ساختگی را گویند و آن چنان
است که کسیرا برای گناهش
زندان کنند -

زندگی - (عمر و حیات)

زنگ - نخست کشورانِ
میانیِ افریک را گویند
چنانکه کناره های دریایِ

فرهنگ

زنگِ کاروان   زنهار

آنرا زنگار مینامند دوم
جرس است و آن زنگی است
که بر گردنِ شتران و دیگر
ستورانِ بارکش می بندند
که کوچکش را زنگله و زنگوله
نیز میگویند سوم جرسِ بزرگی
است که در کلیساها و هم در
خانه هایِ پادشاهان و بزرگان
میآویزند - زنگِ کریاسِ تو
ننواخته یک (نغمه) هنوز
ور (جلال) تو بهر سو شوم آوازی
هست ؛ چهارم ریم و چرکی
است که بر آهن و آینه و
مانندِ اینها می نشیند

زنگِ کاروان - جرسی است
که کاروانان و شتربانان
بگردنِ شترانِ بارکش
می بندند -

زنهار و زینهار - بتازی
(عهد و امان) است چنانکه
بزنهار درآمدن به پناهِ کسی
درآمدنست - زینهار خواستن
یا جستن خواستنِ (امان)
یا (استیمان) است زنهار
دادن پناه یا (امان) دادن
است و واژه ایست که

هنگام آگهانیدن یا هشیار ساختنِ کسی میگویند.

زنهاربها - پولی است که برای یافتنِ زنهار داده میشود.

زنهارانه - بچم زنهاربهاست

ز ا و

زور - بتازی (قوت و قدرت و طاقت) و آن نیرویی است که تا کارهایِ سترگِ جهان از رگبزرِ آهستی می پذیرد ابرها بجنبش درآمده بخشش و بر سرزمین ها بخشش میشوند از زورِ بادِ زمین لرزشها روی مینمایند از زورِ خرمها که در مغاکها و درزها و شکافهای اندرونِ زمین فراهم شده اند و همچنین همه کارهایِ شگفت انگیزِ امروزه رویِ زمین همچون سیمِ تلگراف و چندین هزار هنرهایِ دیگر مانندِ آن یا خود برخی برتر از آن آشکار شده اند از زورِ گرمی و تشش و درخشش که هویداکنِ آن نیز زورِ دانشِ بوده پادشاهان رویِ زمین کشورستانند و از

کشور زر برآرند بزورِ شمشیر
پیشوایانِ کیش سخنانِ خود
را بر سندلی نشانند بزورِ
چماغ و سودهایِ فراوان از
دست رنجِ همهٔ مردمان برایگان
وارهانند بزور مترس و بچم
بسیاری و فراوانی و انبوهی
نیز آمده است -

ز ب ا ه

زه - واژه ایست که هنگام
آفرین بر زبان رانند و ریسمانی
است که از رودهٔ گوسپند
تابند برایِ کشیدن و چیزهای
سخت همچون کمان و مانندِ
آن چنانکه سازندهٔ آن را
زهتاب میگویند و بچه که در
شکمِ مادر باشد چنانکه زهیدن
بچم زاییدن است و ازهمین
روی آبهائی را که ازچشمه ها
میجوشند و بیرون میآیند
زهیدن میگویند و همچنین در
کنارِ رودخانه ها و چشمه سارها
هرکجا که آب تراویده باشد
زهاب بازیر گویند -

زهدان - بچه دان را گویند
(رحم و مشیمه)

فرہنگ

زہر　زہوار　زہی　زیرِ بال گرفتن

زہر - ہرچہ کشندہ باشد

زہرآلود - ہرچہ آلودہ بزہر یا باآن آمیختہ بود -

زہرہ - آبِ زردیست در پوستِ نازکی کہ چسپیدہ بجگرِ ہمۂ جانوران است و آنچہ بتازی (جرأت وجلادت وشجاعت) گویند -

زہوار - یک گونہ برآمدگی است کہ گرداگرد یا لب آوندہا وچیزہای دیگر نیز فراخور آنہا ساختہ میشود -

ز با ی

زہی - بچم سوی است کہ (سمت و جانب) باشد

زیان - دوشمانِ سود است (ضرر و نقصان)

زیب افزا - ہرچہ مایۂ افزایش زیب باشد -

زیبندہ - بچم سزاوار و درخور و زیب دہندہ است برازندہ را ببین -

زیرانداز - آنچہ ہنگامِ خفتن یا نشستن در زیر گستردہ میشود -

زیرِ بال گرفتن - پروردن

کسی است از روی خوشی
بچه‌گانِ دیگری را چنانکه مرغ
تخمِ هر مرغی که باشد زیرِ بال
گرفته می پرورد تا از آن جوجه
برآید۔

زیردست - دشمنِ
زبردست و بالادست است

زیر و زبر کردن - ویران
نمودن و با خاک یکسان
کردن است -

زیستن - بود و باش
و زندگی کردن است۔

زین پوش - چیزی است
که بالای زین میکشند (غاشیه)

زینه - نردبان و پله‌گانی
است که از سنگ و خشت
سازند۔

زیور - بچم آذین است
و آن هر چیزیست که برای
آرایشِ سر و دست و
تن سازند و بکار برند۔

دریچهٔ دوازدهم
در واتِ ژ بار

ژرف - پر و فراوان
و بسیار و گود و مانندِ اینها
را گفته اند و آنچه بتازی

زرنگ - تیرپرتی و دور انداختن را گویند

(عمیق و تعمق و دقت) گفته
شده.

ژ با و

ژولیده - پریشیده و درهم
و برهم شده است.

دریچهٔ سیزدهم در
واتِ س با ا

سا - باج و بدهٔ مرز و کشور
است که در نیروزها (مالیات)
مینامند و همانند و کاستهٔ
سان و آسا و سایندهٔ
آمده است و بچمِ انجامین
بیشتر با یا میآید و بی یا نیز
علت نیست.

ساخت - گزشتهٔ ساختن
و هرگونه افزارِ جنگ و زین و برگ
و هرچیز که بر پشتِ اسب
نهند چه زین و چه چیزی که
بجایِ آن باشد.

ساختن - برآوردن و به
انجام رسانیدنِ هرچیز
بویژه بنیاد و سرای و
کاخ و هرچه پیدا شدهٔ
هنرهایِ مردمی دست است.

ساخته - انجام یافته و آراسته
و راست و درست و

فرهنگ

آماده شدهٔ هر چیز و هر کس
است برای هر کار۔

ساخلو۔ لشکری را گویند که در
شهرها و دژها و مرزبومها
برای نگاهبانی می مانند۔

ساده۔ هر چیز که از رنگ و
نگار و نوشتگی و مانند اینها
پاک باشد و هر مردی
هم که دلش از فریب و
دغل پاک باشد ساده
دل میخوانندش۔

ساز۔ هرگونه افزاریست
بویژه آنکه برای جنگ و نوازندگی
باشد و بچم برگ و نوا نیز
آمده است و با هر نامی که
بیامیزد سازندهٔ آن میشود
همچون تفنگ ساز و آینه ساز
و زره ساز و چیت ساز و مانند
اینها۔

سازش۔ بچم سازگاریست
و آن برخاستن زیان و
ناگواریست از رهگذرِ آمیزش
میانِ دو چیز یا دو کس
و آنچه در تازی (توطئه)
مینامندش۔

سال۔ هر دوازده ماه را

فرهنگ

یک سال میپاید بچم (عمر)
نیز گفته شده -
سال رسیده - بچم سالخورده
است که دوشمان خرد سال
است بتازی (شیخ و معمر)
سال گردش - رسیدن
آفتاب است به آغاز بره
که سالی یکبار رخ مینماید
و از آن سال نو میشود
و آن روز که نوروزگویندش
همه مردم جشن میگیرند
و بچم روز پیدا شدن مردم
نیز آمده است (امیر معزی)

در پیش گوش او سر
زلفش (حجاب) بود به
برداشت او (حجاب) سر
زلف تابدار به تابی (حجاب
شعر) من آید بگوش او
در جشن سالگردش (سلطان
روزگار -
سامان - رخت و بنه و
خواسته و هر چیز که سرمایه
دستگاه بزرگی باشد
بتازی (ثروت و اسباب
حشمت) و نیز بچم سوانهای
کشور است و سامان نهادن

نشانه کردنِ سوانه و آراسته
گردانیدنِ هرکار است و
بسامان آوردن و به آیین
درآوردن و به سرانجام
رسانیدن است و نامِ
نیایِ اشکوبی است از
پادشاهان که تختگاه به بخارا
داشتند و در خراسان
فرمان میراندند -

سان - بچم ساز و سامان
و روش و آیین و راستی
و درستی است و آنچه
بتازی (صفت و وضع
و طرز و طور و عادت و حق)
گویند -

سان دیدن - بچشمِ خود
دیدن است چه شاه و چه
سپهبد آن شمارهٔ سپاه
را که سانِ شان دیده میشود

سان گیری - بازدیدِ لشکر
است برایِ آنکه در ساز و سامان
شان هرچه کم باشد فراهم
کنند -

سان گین - بسامان آوردنِ
همهٔ کار و بار و آیین های لشکری
و کشوری و کشورداری است

چه آن آمیخته است از سان و گین که کاسته گینه است که (جنس) باشد۔

سایبان۔ هرچه برای باز داشتن گرمی آفتاب به بالای سر برافرازند۔

سایه۔ جائیکه از سوی آفتاب و چراغ و برابری آنها دور باشد و آنچه بتازی (ظل) خوانند۔

س با ب

سبز۔ رنگی است که ویژه برگهای تازه و سبزه های نوخیز است۔

س با پ

سپارش۔ بجم سفارش است و آن یگونه (شفاعت) است سفارش را ببین

سپاه۔ آنرا گویند که برای کار جنگ ماهوار وسالانه یا خوراک و دوخته میستانند۔

سپاه پشت بند۔ آن لشکر است که پس از پاشنه یا دنباله لشکر گذارند که اگر کار افتد بیاری شتابند

سپر - همنگ مگر چیزیست گرد و سرپوش مانند که از پوستِ گرگ برای نگهبانیِ دست و سر و سینه از زخمِ تیر و شمشیرِ دشمن میسازند و پشتیِ کوچکی با تسمه ها در اندرونش پیوست داده دستِ چپ راگونه در آن میکنند که شکمِ آن به پشتِ دست استوار می چسبد و روزِ رزم برای همان کار بکار میبرند و سینه سپر کردن بچمِ رزم جویست و پشتیبانیِ کسی و سپر بدوش افگندن شکست خوردن و گریختن و پسپا شدن است که (هزیمت) باشد -

سپردن - پیمودنِ راه و گزاشتنِ چیزی نزدِ کسی که نگاهداریش کند تا ازو بازستاند و نیز بچمِ دادنِ جان و مردن است

سپرده (امانت و ودیعت)

سپری (طی و منقضی)

سپری شدن - گزشتن

فرهنگ

و بانجام رسیدن و نوردیده
شدن و بپایان آمدن است
سپندار (شمع) را گویند
سپه - کاسهٔ سپاه
است که لشکر باشد -
سپهبد - سردار و سپهدارِ
بزرگ است -
سپیده - آن روشنائی
را گویند که بامدادِ نخست
از کرانِ خاور ببالا برسید

س با ت

ستاوند - بچم والادِ مانندِ
فراخ است -

که (سقفِ رفیعِ وسیع) باشد
ستایش - ستودن و
(مدح) کردن است -
ستبر - کلفت و درشت
و گنده را گویند -
ستردن - تراشیدنِ موی
است با استره و تیغ
و پاک کردن و برداشتنِ
سیاهی و واتی که بغلت
نوشته شده باشد از خامه
تراشش -
ستلج - یکی از رودهای
پنجگانهٔ پنجاب است که

سرچشمه اش بر همالیا فرود پایین
سرچشمهٔ اتک است و
بسوی خاوری پنجاب سرازیر
شده بر سر خاک آن بار رود
پیرا یکی میشود پس از آن
از پشت سمله و میان جالندر
و لودهیانه گزشته باز بار رود
دیگری که بیاس می نامندش
و سرچشمهٔ آن در دره های
همالیاست و از نزدیکی تیراول
میگزرد آمیخته باز نزدیک
باولپور بیکی از رودهای پنجگانه
که چناب میخوانندش پیوسته
از آنجا در فرزی که پیوسته
جای سوانه های راجپوتانه و
پنجاب و سند است به
اتک می پیوند و آنرا چناب
زبر نیز گفته اند —

ستم — بیداد و درازدستی
است بتازی (ظلم)

ستوده (محمود و ممدوح)

ستور — چارپایان سواری
و بارکش را گفته اند همچون
اسب و استر و خر و مانند
اینها —

ستون — تازنگ را

گویند و آن هر چیز است
که برای نگهبانی یا برداشت
یا پشتیبانیِ چیزی دیگر
برپا کنند چه آن آمیخته
است از ستا که کاستهٔ
ستاده باشد و وان وچم
هر دو نیز آشکار است
و الفِ هر یک از آنها
از آمیزش افتاده است
ستونه - هرگونه یورش
را گویند چه از مردمان بر دشمن
بهنگامِ جنگ و چه از جانوران
بر شکارِ خودشان (حمله)

ستوه و ستوه آمدن و
ستوه شدن - تنگ
آمدن و خسته و بیزار شدن
باشد و رنجور و ناتوان نیز
ستهٔ - با هر دو پیش کاستهٔ
ستوه است - (منوچهری)
ستهٔ شدم ز (اِستماعِ)
نایِ او -
ستیز و آویز - زد و خورد بست
که میانِ دو سپاه در جنگها
دست و مشت روی دهد
ستیز و ستیزه - سرکشی
و نافرمانی و (لجاجت) را گویند

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانه های کهن

س با خ

سخت ـ سفت را گویند
که دوشمان سست و شُل باشد
و هرکاریکه دشواریهای فراوان
درآن باشد و رنج بسیار
داشته باشد ـ

سخت گیر ـ آن را گویند که
بگناه اندک سزای سخت و
کیفر بسیار دهد

سختی ـ دشواری بسیار و
خشک سالی و تنگی (قحط و
غلا)

سخن (لفظ و کلمه و کلام) و آن
گوهریست که ویژهٔ سرشت
مردمی گونه است و بیشتر
از همین یکی برگسنهٔ جانوران
برتری یافته است ـ

سخنان سمرودی (طامات
و اراجیف) ـ

سخن پیوند ـ خداوند منش روان
که (شاعر و ناظم اشعار) باشد

سخن چین ـ آنست که هرجا
و از هرکس سخنی می شنود
آنرا نزد کسان دیگر بازگو

میشود

میسماید و مایهٔ جنگ و
غوغا میشود میانِ مردم از
بازگفتن سخنانِ ایشان
بگونه که شنیدنش رنج آرد
(سعدی) میانِ دو کس
جنگ چون آتش است
سخن چینِ بدبخت هیزم کش
سخن سنج - سخن سرا و سخن
پیوند را گویند (شاعر و منشی)

س با د

سد - شماره ایست که
آنرا ده بار ده گویند چنانکه
اگر ده را در خودش بلا بیند
سد میشود -

س با ر

سر - بسنج در کلهٔ مردمان
و هرگونه جانور است و آغاز
و پایانِ هرچه دو سوی داشته
باشد همچون ازین سرِ خانه
تا آن سرخانه (امیدی تهرانی)
بکوچه است چو رسم دل نخواهد
آن ورشم ؛ دلم مخواهد ازین
سر بیام و آن سر شم و نیز
بزرگِ لشکر و گروه و انجمن
را گفته اند و آنچه بتازی
(خیال و اراده) بینامند

سراسیمه (متحیر) و آشفته و پریشان آسیمه را ببین
سرافراز - (مفتخر و مباهی) سربلند و کامیاب -
سرافرازی - کامیابی و سربلندی (افتخار و مباهات)
سرانجام - برگ و نوا و ساز و سامان و آنچه بتازی (تهیه و تدارک و معلوم) گویند (سعدی) نگه کرم (معلومی) نداشت - سرانجام نداشت - دیگری - هر زمان در دلم افتاد که نازش نخرم * هم در آندم بسرانجام نیاز افتادم و بچم فرجام که (عاقبت) باشد (حافظ) فرموده * پیش شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد -
سرای - خانه‌های بزرگ پادشاهان و بزرگان و نشیمن بازرگانان است و جای هرچه با آن بیامیزد همچون دولت سرای و کاروان سرای و مانند اینها -
سراییدن - بچم سرودن

فرهنگ

است که گفتنِ سرواد باشد
و خواندنِ آواز هم هست
(سعدی) چشمِ (عاشق)
نتواند وخت که (معشوقه) نه بیند
نایِ بلبل نتوان بست که بر
گل نسراید۔
سربار ـ بارِ کوچکی است که
بالای بیخیِ پشتِ ستور درمیانِ
دو تاچهٔ بار که بر هردو پهلویِ
اوست میگزارند گویند بارِ ناوه
که جانور ازین بارِ کوچک
که بر پشتش نهاده میشود رنج
میکشد از آن دو بستهٔ

دیگر که بسی سنگین تر هم هستند
نمی کشد و از اینجاست که
گفته اند ؛ شاباش مرد را
میکشد و سرباری خر را۔
سرباز ـ لشکرِ پیادهٔ آراستهٔ
نو پدید را گویند۔
سرباززدن و سر برتافتن
(تمرد و طغیان و انکار) کردن
سربراهی ـ فراهم نمودنِ برگ
و سرانجام دادنِ چیزهایِ
بایستنی است برای
لشکر یا اردوئی که در جنبش
است یا برایِ هر کس که

میخواهد کوچ کند.

سربرتافتن - سرباززدن را به بین.

سربرکشیدن - آماده شدن است برای سرکشی و نافرمانی (تمرّد و عصیان)

سربلندکردن - بچشم سربرداشتن است که بیدار شدن از خواب باشد و نیز بالا گرفتن شاخ درخت را گفته اند

سرب و باروت - داروی توپ و تفنگ است.

سربها - پولی است که برای کشته نشدن داده میشود.

آزادبها را به بین

سرجنبان - از میان بزرگان کشورگیرا گویند که نیروی سرکشی و پایداری داشته باشد.

سرخ - رنگی است که ویژهٔ خون است (عنصری) سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز (نار نور) ؛ مردمان گویند (لیکن) من ندارم استوار زانکه من دارم دلی پرخون

و روی اوست سرخ به
زانکه رویش جای (نور)
است و دل من جای (نار)
سرخروئی - زرد روئے
را به بین -
سرد - دو شمان گرم و
آن هر چیز خنک است
و آنچه بتازی (بارد) گویند
و سرد شدن دل گوشت
است بر کم مهری و افسردگی
و رنجش و نومیدی از
کاری یا ازکسی -
سردر - خانه یا کاخ کوچکی
است که بالای سر دروازه
سرای می سازند -
سردرآوردن - آگهی یافتن
است از کاری که پیش
از آن در آن نبوده و بازآمدن
است براهی از آن راه که
ندانسته نوردیده شده است
سردسیر - آن سرزمینهای
کشور است که در تابستانها
هم سرد میباشند و مردم
در نوغان گرما آنجاها رفته
سردسیر میکنند چنانکه
جائی راکه زمستان برای

فرهنگ

آن میروند که بسیار سرد
نباشد گرسیر میگویند -
سردم - گوشه و کنجی است
که درویشان برای ماندن
و فراهم آمدن درویشان
دیگر که دمی بزنند و هوئی
بکشند میگزینند -
سررشته - آنرا بچم آگاهی
و (وقوف) از آن دی گویند که
هر رشته که سرش بدست
کسی باشد سرتاپای آن
زبون آن کس است و
آن کس از چگونگی آن

رشته که سخت یا سست
باریک یا کلفت است
آگه است و همچنین از
هر چیز که بخواهند آگهی بیابند
یا بیاموزند سخت باید سررشته
آنرا بدست آرند ۞ سررشته
دولت ای برادر (بکف) آر

سرزمین - آرامگاه پادشاه
است (دارالملک) و نیز
بچم سوانه است که (سرحد)
باشد -
سرزنش - (ملامت)
سرسا - هر چیز که بکار سیاهی

بجوزد یا برای آن کار آماده باشد۔

سرسبز۔ هر جائی یا باغی که سبز و خرّم باشد۔

سرشار۔ سیر و پر و خوش و خرم۔

سرشت۔ بتازی (طینت و خلقت)

سرشتن۔ آمیختن و بهم مالیدن آرد است با آب و آنرا خمیر کردن هم میگویند چنانکه سرشته خمیر را گویند۔

سرفرود آوردن۔ کورنش کردن است بتازی (تعظیم)

سرکردگی۔ بچم سرداری و سپهبدی است۔

سرکردن۔ آغاز کردن و رُوییدنِ گیاه و سبزه است دومی را سربرکردن هم میگویند۔

سرکرده۔ افسرِ لشکر را گویند اینروزها (صاحب منصب) بنامند۔

سرکش۔ (طاغی و عاصی)

را گویند -

سرکشی - (طغیان و عصیان)

سرکوب - نخست میخهای درشتی که بر دروازه های شهر و جز آن کارگزارند که اگر ستوری سر بر آن زند سرش کوفته شود - دیگر دیوار یا بام و بارهٔ را گویند که برابر دیوار یا بام و بارهٔ دیگری باشد و بلندتر از آن باشد -

سرکوفت - سرزنش را گویند (ملامت) و بچم نخستین سرکوب نیز هست -

سرگروه - بزرگ گروه را گویند که (میر قبیله) باشد

سرگزشت - آنچه در روزگار زندگی کسی بر سرش گزشته باشد (شرح حال حیات) و بچم داستان و (تاریخ) نیز آمده است -

سرمست - آنکه خردش از شور باده دستخوش مستی باشد -

سرنا - بونش سورناست که نای سور و شادی و

شادمانی باشد

سرنگاهبان - سرکشیکچی باشی است -

سرنگون - هرچه از سر فرو غلتد و ویران شود یا از سر بزمین فرو افتد و آنچه بتازی (منقرض و منقلب) گویند

سرنوشت - پیش آمدِ روزگار هرکسی است که (تقدیر) او باشد -

سرو - درختی است راست و بلند که سخن پیوندان بالایِ دلبران را بدان همانند میکنند و آن بچندین گونه است که بهترینِ شان سروِ آزاد است در تازی نیز باین چم آمده است از نیروی بسیاری از نویسندگانِ فرهنگ آنرا هم فارسی و هم تازی شمرده اند و یک و تائی که آنرا ویژهٔ تازی دانسته اند بغلت رفته اند زیرا که زرتشت که درختِ سرو را بسیار دوست میداشت و بیشتر آن را از دستِ خود میکاشت

فرهنگ

سرو

و آب میداد در روزگاری
بود که سرو پچم همین درخت
در فرهنگ فارسیان بود
و زبان کنونی تازی در پس
پرده نابودی می غنود و از
فرهنگیان کسانیکه برای تازی
بودن آن دست و پائی
زده فرهنگ سرو کاشمر را
فرسوده گردانیده باندیشه خود
شان دستاویزی بدست
آورده اند رنج بیهوده برده اند
زیراکه چنانکه جای دیگر این
چگونگی را از روی راستی

موشکافانه بار نموده ام هویدا
میگردد که نیمهٔ بیشتر سخنانیکه
امروز مردم ایران در گفتگو
بکار میبرند و فرهنگ نویسان
آنها را تازی شمرده اند فارسی
میباشند و هیچ گواهی راستی
این سخن را بهتر از پیشینی
شهریاری ایران برازان
تازیان نیست چه خود آشکار
است که مردم کشور زیردست
سخنان زبان مردم کشور بالا
دست را بیشتر بزبان میآرند
و در نامه مینگارند تا آنان

فرهنگ

سرو

ازانِ اینان را چنانکه یزدگردِ
نخستین پورِ بهرامِ چهارمین
که از اشکوبِ ساسانیان
پادشاهِ سیزدهمین است
چون فرزندِ خود بهرام را
برای بارآوردن و پرورش
به(نعمان)(که دست نشاندهٔ
شهریاریِ ایران بود
بفرمانفرمائیِ کشورِ تاز)سپرد
و نعمان چند سرایِ شاهانه
برایِ ماندنِ شاهزاده بساخت
نامِ آنها را بفارسی نهاد
وگرچه تازیان از آن دستی

که در تازی ساختنِ سخنانِ
بیگانه دارند پس از آن آنها
را تازی کردند مگر اینکه آنها
از نخست فارسی بودند
پس درین سخنی نیست
که سرو بردهٔ نعمان است
به کشورِ تاز از نیروی که او
با آن مهری که بگل و سبزه
داشت باغبانِ آراستهٔ
بود مگر جایِ افسوس است
که تازیان چنانکه هر سخنی را
که از بیرون میگیرند بانگ
پس و پیش و کم و بیش

کردنی تازیش میسازند با
سرو هیچ نتوانستند کرد
زیراکه آن سه دیر نبود
تا (سدیرش) کنند خورنگاه
نبود تا (خورنق) سازندش و
کوشک نبود تا (جوسق) کنندش
سرو بود که هیچش نتوانستند
کرد جز اینکه سروش گویند
و سروشش خوانند و سروش
نویسند-

سرواد- سخنِ پیوسته را
گویند که دو شمانِ گسسته
است (شعر و منظوم)

سروته‌یکی- چوب و آهن
یا هر چیزِ دیگر است که هر دو
سرش بریک اندازه باشد
و یکسرش کلفت و یکسرش
باریک نباشد-

سرودن- گفتن سرواد
و خواندنِ آواز است برخی
بچم (رقص) کردن هم دانسته
اند-

سرور- بزرگ و مهترگروه
و ده و انجمن و شهر و کشور
است-

سرورِوان- نازنینِ خوشرفتار

را گویند-

سروری - بزرگی و بزرگواری
و پادشاهی است (حافظ)
نه هرکه (طرف) کله کج نهاد و
تند نشست ٭ کلاه داری و آیین
سروری داند-

سروش - فرشته را گویند

سروش گان - بچم سروشگانه
است-

سروشگانه - بگونهٔ سروش که
روانی باشد-

سروشگانی - آنچه با سروش
بستگی دارد-

سروش مان - پاک و بیگناه
را گویند بتازی (عفیف و
معصوم)

سرهنگ - بزرگ کهزار
سپاه است که سرکردهٔ
یک هنک باشد و نیز سرداری
که پیشاپیش ردهٔ سپاه
میرود و باین چم کاستهٔ سرآهنگ
است هنک را ببین-

سری - باجی است که از
سرکار پادشاهی بر سرها بسته
میشود و آن چنان است که
آنرا از هرسری میستانند

س با ز

سزا -(مکافات) را گویند

س با ف

سفارش- خواستنِ نیکیِ کسی است -

س با ک

سکارش - بچم سگالش است -

سکاشش - بتازی (غضب) گویندش -

سکو- جائیست که از زمین بلند بسازند برایِ نشستنِ برآن بهر دیه که خواهند چه گرد و چه چهارگوش و چه سکنج در هند آنرا چبوتره میگویند -

س با گ

سگال - کاسته سگالنده است چنانکه نیک سگال نیک اندیش را گویند که نیک اندیشنده باشد

سگالش در تازی (رای وعقیدت و فکر و اعتقاد) است -

س با ل

سله دار - در هند آنرا میگویند

که خودش با یک اسب
یا خودش با چندین اسب
نوکرِ سرکار میشود و سوارِ
اسبها را از خود تنخواه میدهد
و ماهانه تنخواهی بنامِ اسب و
سوار چندانکه دارد از سرکار
میستاند و سرشکن تنخواهِ
یک اسب با سوار چهل روپیه
ماهوار است و اگر اسپی
بمیرد باید او بخرد و بجایش
بگزارد و آنهم باید به پسندِ
سرهنگ یا سرکردهٔ دیگر باشد
و همهٔ هزینه‌ها از پیاوندِ اسب
گرفته تا بپوشاکِ سوار با
سله دار است۔

س با م

سُم ۔ بسنجِ گُم آنجای سختی
است که بر پایانِ دست
و پایِ اسب و خر و گاو و
گوسفند است و آن بجای
پا افزارِ آنهاست

سمرودی ۔ مردمِ کیشی را
گویند که آشکار کنندهٔ
آن جهان و جهانیان را
بیش از گمان و اندیشه
و (وهمی) نمی پنداشته۔

س با ن

سن - بچم (صدف) است برخی سب را نیز بهمین چم آورده اند -

سنار - بندر است و آن شهریست که بر کنارِ دریا برای داد و ستدِ کار و بارِ بازرگانی با کشتی هائی که نزدیکِ آن لنگر میاندازند برپا میشود و نیز بچم راهی است در رودخانها برای گزشتنِ مردم از آن و آن جائی است که پیشِ جاهایِ دیگرِ آن آبش کم است و باندازه گود نیست که مردم و جانور در آن فرو شوند -

سنجک - بسنج گنذک پادشاه خود سرِ آزادیست که زیر دست یا باجگزارِ شهنشاهِ بزرگی هم باشد -

سنجیدن - بچم درواسیدن است که کشیدن و ترازو کردن باشد چنانکه از منشی و شاعر) را از آنروی سخن سنج گویند که ایشان سخن را در ترازویِ دانش و منش بسنجند آنگاه بگویند

آنجاه بگویند یا بنویسند۔

سندان - آهن پارچهٔ درشتی است پیراسته که برکنده مینشانند و آهن های افروخته را بر آن نهاده با پتک میکوبند تا هرچه خواهند از آن بسازند و نیز پارچهٔ آهنی است که بر برون سوی درهای خانه میآویزند تا چون آن کوفته شود مردم خانه بدانند که کسی آمده و در را بر رویش بگشایند۔

سنسکرت - زبانِ باستانِ هندوان است و میگویند که فراوینِ ایشان که نامه های آسمانی باشند در آن زبان فرود آمده۔

سنگ اندازی - کوششِ نهانی است در ویرانیِ کار و تباهیِ روزگار و آلودگیِ اندیشهٔ آسوده کسی۔

سنگر - جایِ بلندِ استواریست که مانندِ دیوار و بام بگونهٔ دمدمه بر میفرازند و در پناهِ آن توپ و تفنگ بدشمن میزنند۔

سنگ اندازی - کوششِ

نهانی است در ویرانیِ کار
و تباهیِ روزگار و آلودگیِ
اندیشهٔ آسودهٔ کسی -

سنگر - جایِ بلندِ استواریست
که مانندِ دیوار و آبام بگونهٔ
دمدمه برسفرازند و در پناه آن
توپ و تفنگ بدشمن میزنند
سنگِ کسیرا بسینه زدن
پشت بانی کردن است
آن کس را آنرا (طرف)
داری هم میگویند -

سنگلاخ - جائی است
که سنگهایِ فراوان ریخته
باشند و آن آمیخته است
از سنگ و لاخ و لاخ جای
هر چیز است که جنبشهایِ
مردم را سودمند نباشد
چنانکه سنگلاخ و دیولاخ
و مانندِ اینها -

سنگین کشتی - دانشی است
که از رهگذرِ آن چیزهایِ
بسیار سنگین را با آسانی
جابجا میکنند (جر ثقیل)

س با و

سواری - سوار شدن است
براسب و مانندِ آن و آنچه

بتازی (کوکبه) گویند-

سوانه - بتازی (حد) اینرو رهاسر (حد) میخوانند-

سود - دوشمانِ زیان بتازی (نفع و فایده)

سودا نمودن - خرید و فروش کردن یا چیزیرا بجای چیزی دادن است-

سودمند - (مفید و نافع)

سور - مهمانیِ بزرگ و جشنِ شادی و دامادی است

سوزوگداز - سرودهائیست که در سوگ و مرگِ جوانان گفته میشود (نوحه و مرثیه)

سوغات - چیزهایِ ارزندهٔ گوناگونی است که پیشکشِ پادشاهان و بزرگان کرده میشوند و نیز بچم ارمغان است

سوغان گرفتن - ورزش دادن اسب است برایِ دوانیدن و بجنگ بردن-

سوگ - (ماتم و تعزیت)

سوگدار - (ماتم) زده و (عزا) دار-

سوگداری - (تعزیت و عزا) گیری-

سوگلی - آن زن است که از همهٔ زنهای دیگر در نگاهِ شوهر بویژه که پادشاه باشد خوبتر نماید و گرامی تر باند -

سوگنامه - (تعزیت) نامه

سوگند - (قسم)

سوگوار - کسی است که اندوهِ مرگِ رودِ خویش را فراموش نکند و همیشه مانندِ سوگواران بماند و آن آمیخته است از سوگ و گوار یک گاف از آمیزش افتاده است

سوهان - پارچهٔ آهن و ازان زبر که دستهٔ چوبینی بر یک سرش که کلفت تر است استوار کرده آهن و چوبهای دیگر را بدان می سایند

سوی - بتازی (جهت و جانب) در روشنی بویژه از آنِ چشم را هم گفته اند -

سویهای شش گانه - (جهاتِ ستّه) س بای

سیاه - دوشمانِ سفید و آن رنگی است که بالای آن رنگی نیست چنانکه پیش از سپیدی رنگی نیست - بالاتر

از سیاهی رنگی دگر نباشد و
بچمِ تاریک نیز آمده است

سیاه پوش - گروهی
هستند که در کافرستان
میمانند و آنها را سیاه پوشان
و زادبوشان را شهرِ سیاه پوشان
میشناسند شاید از روزگارِ
باستان هنوز در کیشِ
زردشت یا پیشینیانِ او
بجا مانده اند زیرا که آفتاب را
فرسوی نمازِ یزدان میدانند
و روشنان را بزرگ و در
دستگاهِ ایزدی کارفرمایان
سترگ میشناسند-

سیاهه - فهرست را گویند
که (فهرس) تازی شدهٔ آنست

سیاهی - بتازی (سواد)
و آنچه برایِ نوشتن در آمه
میریزند آنرا روشنائی و
خوالسته هم میگویند اینروزها
(مرکب) میگویندش-

سیاهیِ لشکر - اندازهٔ لشکر
است که از دور بنگاه دیده میآید
و نیز بچمِ مردمانیکه برایِ جنگ
گرفته شده اند و جنگی و بهادر
نیستند که گویا بودنِ آنها

بیش ازین نیست که بر بسیاری
لشکر میافزایند -
سیمه - پچم کوچه بن بست
است و نیز همین گونه کوچه
که پیوسته به سنگرها میسازند
سیخ - پارچه باریک و دراز
است از آهن یا چوب که
از پاره های گوشت گذرانیده
بر آتش بریان میکنند
سیر - دوشمانِ گرسنه
و آنچه بتازی (بصل) گویندش
سیم (نقره) را میگویند
و هر تاری که از تو پالی سازند

سیماب چیزی است سیم مانند
وروان که بهمان گونه از
کان بر میآید آنرا ژیوه و
جیوه نیز میگویند (زیبق) تازی
شده آنست -
سیمتن - آنکه تنش برنگ
سیم خام سفید باشد
سیم کار - کسیکه از سیم
چیزها بسازد آنرا سیمجور
نیز گویند و سر نامِ خانه ایست
از بزرگانِ بارگاهِ شاهانِ
سامانی که مانندِ الب تکین بر
فرمانفرمائی کشور و سپه سالاری

فرہنگ

لشکرِ خراسان سرافرازے
یافتہ اند۔

سیمین۔ ہر چیز است کہ
از سیم ساختہ شود۔

سینہ پہلو۔ نامِ یک بیمارے
است کہ ہر دو پہلو یک بار
بستہ میشوند (ذات الجنب)

سیورسات۔ سامانِ
سربراہیِ سپاہ است
از خوراکِ مرد و اسب۔

دریچۂ چہاردہم در
واتِ شین باالف

شادروان۔ بچم سرای
شاہی و پردہ و سراپردۂ
بزرگِ شاہانہ و سایبان
و چادر و شامیانہ و مانندِ
اینہاست و بچم یوب و لوب
و فراویزِ سنگین نیز آوردہ اند
(فرش و بساطِ عالیشان)
وازین سروادِ (انوری)
بچم درفش نیز کہ (رایت
و علم) باشد دانستہ میشود
در (مقامِ سمع و طاعت)
ہر دو یکسان شیرِ شادروان
و شیرِ مرغزار ست۔ و اگر

گفته شود که بر پرده‌ها و تجیرها
دیسهٔ شیر میکشند گردن
می‌نهیم مگر از آن براستی
نمی‌پیوندد که دیسهٔ شیر را
بر درفش که (علم) باشد
نمی‌کشیده اند (مولوی) ماهمه
شیران (ولی) شیرِ علم
(حمله) مان از باد باشد دمبدم
وچنین یاد دارم که بچم بندی
که پیش رویِ آب می بندند
نیز جائی دیده‌ام مگر اکنون
یادم نیست که کجا دیده‌ام
وچون تازیان آن را برای

یک دو چیز که نزدیک بهین
چمِ آن است همچون جویِ
بزرگ و ترک و شاخاب
بکار آورده اند درین سخنی
نیست که از پارسی گرفته اند
چه ازین گذشته خودِ نوله
گواهی میدهد بر اینکه سرشتش
از آمیزشِ آب وگلِ بیگانه
پاکیزه است۔

شادمان - سرخوش و خوشدل
و شاد و خرّم را گویند۔

شادمانی - بچمِ پدرام وخوشی
وکشی و سرفرازی است

(فرخی) همی گشت زان
(فخر) وزآن شادمانی ؛ (صنوبر)
بلند و ستاره (منور)

شاش بند (حبس البول) است

شاگرد - آنست که بتازی (تلمیذ) میگویند و هرکه از کسی چیزی بیاموزد اورا شاگردِ آن کس و آن کس را استاد مینامند

شال - هرچیز است که بکمر پیچند و پشمینهٔ پاکیزهٔ گران بهائی است از پشم کرکِ گوسفند که بهترین آن در کشمیر پس ازآن درکرمان و پس ازآن در مشهد بافته میشود -

شالکی - پشمینه ایست که ازآن جوال و توبره و پالان و اینها میدوزند و میسازند

شالوده - آنرا شالود و بنیاد و بنلاد و بون نیز گویند و آن پایهٔ دیوارهای کاخ و خانه است که در زمین از سنگ و گچ و یا سنگ و گل استوار میسازند

شاه - بتازی (اصل) و از
هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ
و بهتر و برتر و مهترِ آن را
گویند و بچم (عامه و عامره)
هم هست -

شاهباز - هر بازِ سفیدِ بزرگ
را گویند بویژه آنرا که شاهان
برای شکار پرورش نمایند

شاهراه - راهِ بزرگِ بسیار
فراخِ راست را گویند و
هر راهی که ویژهٔ کسی یا
خانهٔ کسی نباشد و برای
همهٔ مردم باشد چه شاه
بر سرِ هر دوات یا وازه یا توله
که در آید چمی بر آن میفزاید
که اینروزها (عام و عامه و
عامره) میگویند یا آنکه رهنمون
برتری و بهتری آن میشود
بر همگونه های خود -

شاهی - آنچه بسته به (سلطنت
و عامه و عامره) باشد -

شاهین - یگونه مرغی است
شکاری که چشمش سیاه
است و نیز چوبی است
تراشیده که بر هر دو سرِ
آن دو پله ترازو را به بندند

و بدین چم شاهنگ نیز گفته شده -

شایان - شایسته و زیبنده و سزاوار را گویند -

شایسته - سزاوار و درخور و زیبنده (لایق)

شبان - همه شب است که آنرا بابا نیز میگویند که شبها باشد و چوپان است که چرانندهٔ گوسفندان است -

شبانی - چرانیدن و نگاهبانی کردنِ گلهٔ گوسفندان و رمهٔ اسپان و دیگر چارپایان است آنرا چوپانی و گله بانی هم میگویند و چون پیغمبر و پادشاه نگاهبانانِ روانی و تنانیِ مردم میباشند آن هردو را نیز شبان گفته اند (ناصرِ خسرو) پیمبر شبانی بدو داد از (امت) به (امرِ) خدای این رمهٔ بیکران را -

شبخون و شبیخون یورش و تاخت و تازِ دزدانه و ناگهانی است که شباهنگام بر دشمن برند بی آنکه او را آگهی دهند -

شبرو - کسانیرا گویند که کارِ شان در شب است و شبها بیرون میروند همچون دزد و رهزن و روسپی (سعدی) خدایا تو شبرو بآتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز -	در نگ بتازی (تعجیل)
شبگیر - هرکار که پس از نیمهٔ شب یا اندکی پیش از آن کنند بویژه کوچ ایوار را به بین -	شتابزده - سبکسر را گویند و آن کسی است که در انجامِ کارها بخوبی ننگرد و در هرکار زودی کند (عجول)
ش با ت	ش با د
شتاب دوشمانِ	شدنی - هرچه باید بشود یا آمادهٔ شدن باشد و بچمِ شُوا نیز هست که (ممکن و مقدر و مقدور) باشد -
	ش با ر
	شرزه - هر شیر یا ببر یا پلنگ

فرهنگ

که از زورِ خشم دندانهایش
نمایان و خودش غراشان
باشد۔

شرم - بپیچم آزرم است
که (حیا) باشد۔

ش باس

شست - همسنگ دست
شماره ایست که شش بار
ده در آن است و انگشتری
و آنچه اکنون (قلاب و مضراب)
گویند و با زیر کاستهٔ نشست
است که گزشتهٔ نشستن است

شسن - سن بزرگ را
گویند که (صدف) درست باو ان آمیخته شده از سه و سن است

شست وشو - بتازی
(غسل) و مانندِ آن۔

ش باش

شش - با زیر دو بار سه
را میگویند و با پیش آنکه بتازی
(ریه) گویند شُش۔

شش هزاری پنجهزار
سوار - پایه ایست که شاهان
در هند همراهِ فرنام میدهند

ش باک

شکار - نخچیر که بتازیش
(صید) گویند۔

شکاری (صیاد)
شکاف - ترک و درزی را گویند که بدیوارها و ایوان ها بگونهٔ می افتد که لایش واز میشود (مهدی بیگ هنگام باریدن برف گفته - در لحاف فلک افتاده شکاف پنبه میریزد ازین کهنه لحاف)
شکافتن - دوشمان دوختن است چنانکه هرجائیرا که دوخته باشند اگر بخواهند آن دوختگی را بردارند و آن درز را که گرفته اند آنکنند میگویند این درز را بشکاف میگویند واکن یا بکشا -
شکست - دوشمان فیروزی است که (انهزام) باشد وگزشتهٔ شکستن نیز هست آنرا ببین -
شکستن - از گونهٔ درستی انداختن هرچیز است -
شکسته - دوشمان درست است -
شکسته بندی - بستن و بندوبست کردن ویا پیوستن

چیزهای شکسته است بیکدیگر
و مردیرا که هنرش اینست
اگر پیوند دهنده آوندهای چینی
و کاشی شکسته و مانند اینها
باشد او را کلوابند میگویند
و اگر بند و بستِ استخوانهای
شکستهٔ دست و پای مردم
باشد شکسته بندش بنامندی

شکفت - همسنگِ برفت شکافهایی
است که در کوهسار است
پوکنی را به بین -

شکفتن - واشدنِ گلها و
شکوفه‌هاست از بادِ بامدادی

(ابتسام) و خندان روشدن (گشاده شدن)
مردم است از روی خوشی
و شادی (بشاشت)

شکفته - واشده و خندان

شکم - همین است که انبار
و آشپزخانه دستگاه زندگی
جان و تنِ جانوران گوناگون
است و از رهگذرِ خود همه را
نیازمندِ جا و دانی گردانیده
و برنجهای گوناگون درافکنده

شکم روش - بیماریی است
که بتازی (هیضه و اسهال)
گویندش -

شکنجه - دو تخته است که بر هر دو سرِ هر یک از آنها دو سوراخ کرده دو چوب پیچدار در آنها میکنند و هر چیز را که بخواهند فشار دهند یا از کلفتیش بکاهند لای آنها گزاشته آن دو چوب را می پیچانند بتازی (قید)

شکوفه - گلهایِ درختانِ میوه دار همچون بادام و پسته و مانندِ آنهاست -

شکوه - فر و بزرگی و دارات و آنچه بتازی (رعب و مهابت و جبروت) مینامند -

شکیب - بچمِ تاب و توان است بتازی (صبر)

شکیبا - (صبور و صابر)

ش با گ

شگرف - هر چیز که در بزرگی و شکوه بپایهٔ بلندی و شگفتی رسیده باشد -

شگفت - همنکِ گرفت بتازی (عَجَب و عجیب)

شگفت انگیز - هر چه مایهٔ شگفتی باشد -

شگفت کاری - ساختنِ

چیزی که دیدنش شگفتی آرد
شگفتی (تعجب)
شگون - نشانِ نیکی و نیک
(فالی) است -

ش با ل

شل - بسنگِ پل دوشمان
سخت است

ش با م

شمخال - یک گونه تفنگِ
درازِ کلفتِ دورزنی است
شمخالچی - بکاربرندهٔ شمخال
است همچون تفنگ و تفنگچی
توپ و توپچی -

شمر - با هردو زبر تالابِ کوچک
را گویند و با پیش که بسنجِ
گهر باشد فرمان است از
شمردن و شماردن و در
آمیزش بچم شمرنده است همچون
ستاره شمر و مانندِ آن -
شمد - همسنگِ نمد پارچه
ایست از کتان و مانندِ آن
که در تابستان هنگامِ خفتن
بالایِ خود میکشند -

ش با ن

شناب - رفتن است
بر بالایِ آب و گزشتنِ از

آن بزورِ سینه و بغل و جنبشهایِ ماهیانه با دست و پا۔

شناخت۔ بجرم فروزه و شناس است که صفتِ آن باشد و نیز فرمان از شناختن است به بینش۔

شناسا۔ (عارف)

شناسان (معرف)

شناسانی (معرفی)

شناسائی (معرفت)

شنگرف۔ رنگی است بسیار سرخ و رخشنده که نگارگران در رنگ آمیزی و چهره سازی بکار میبرند آن را سرنج هم میگویند۔

شنوائی (سامعه و سماعت و استماع)

ش با و

شوخ۔ خوشگل و خوشنما که آنرا شنگ و شوخ و شنگ هم میگویند۔

شوخی۔ خوشگلی و شنگی و گفتگوئی که همین برایِ خنده و خوشمزگی باشد۔

شور۔ هر چیز بر نمک چه مزهٔ

خودِ نمک شور است چنانکه
مزهٔ سرکه ترش است و شکر
شیرین و کاسنی تلخ و
نیز غوغا و بهمخوردگی که در آسایش
روی مینماید و شوریدن
که بچم سرکشی کردنِ مردم
است بر بزرگ یا پادشاهِ
خود بودن آنست و آنچه بتازی
(نحس و شوم) میخوانند۔

شورش - غوغا و سرکشی نمودن
مردم است بر بزرگ و پادشاه
خود

شوریدگی - افتاده شدنِ کارها است

از آیین بویژه از آنِ کشور

شوهر (زوج) را گویند که
جفتِ زن باشد آنرا شوی
نیز گفته اند چ شویِ زنِ زشت
روی نابینا به۔

ش با ه

شهاد - بچمِ فرّ است
و آن چیزیست که در پوس
ناروا باشد (حرام)

شهربدر - (اخراجِ بلد)
و بیرون بودنِ از شهر

شهربند (محصور)

شهرپناه - هرحصر است که

شهر در پناهِ آن باشد بگونهٔ که آن را از آسیب های برونی نگهبانی نماید۔

شهروا ۔ آمیخته است از شهر و روا چه روائی آن همین در شهرِ خودش است و بس از آنروی که آن پولی است کاغذی یا چرمی که هیچ بهائی ندارد و بهایِ گرانی که بر آن نگاشته اند بفرمانِ شهریاری داد و ستد میشود (امیر) زادهٔ نادان بشهروا باندش که در دیارِ (غربتش) به هیچ نستانند

آنرا چاز و چاس نیز گفته اند

شهریاری ۔ تازی (ریاست و حکومت و سلطنت)

شش بای

شیار ۔ بازیر کند و کوب کردن و آماده ساختنِ زمین است برایِ تخم کاری و کشاورزی

شیرازه ۔ آنست که از ابریشم و جز آن برای پایداری و پیوستگیِ دو چیز یا بیشتر بگونهٔ بازمی بندند که خوشنما نیز هست همچون شیرازهٔ دب و کاغذدان

و اینها۔

شیفته ۔ دلداده و بیخود و دیوانهٔ مهر را گویند (عاشق مجذوب مجنون)۔

شیپور و شیفور ۔ نائی است از برنج که در جنگها و نیز در بزمِ پادشاهان همراهِ دیگر سازها بدم مینوازند و آن بچندین گونه است و آوازهای زیر و بم خوشی هم دارند

شیشه ۔ نامی است برای گینهٔ هرچه از گداختهٔ سنگِ آبگینه سازند۔

اگر نگهبانِ من آنست که من میدانم ؛ شیشه را در بغلِ سنگ نگه میدارم۔

شیشه باز ۔ (مشعبد و شعبده) باز را گویند۔

شیون ۔ داد و فریادی است که از مردم در سوگ برپا می شود ۔

شیوائی ۔ (فصاحت و بلاغت)

دریچهٔ پانزدهم در واتِ رغ با الف

غاز ۔ مرغابیِ بسیار درشت

است آن را خربت هم میگویند

غاش - چندین چم دارد از آنها یکی کوهۀ زین است و دیگر پاره و پارچۀ هر چیز را گویند بویژه پاره های میوه لختی برد از دل گزرد هر که ز پیشم ؛ من غاش فروش دل سد پارۀ خویشم ؛ و غاش فروش آنست که بجز میوه های درست پاره پارۀ آنها را هم میفروشد -

غدّاره - بنش گتاره بوده و آن شمشیریست راست و خمش اگر باشد هم بسیار کم است -

غدغن - فرمانِ باز داشتن و ایستاده کردن است چیزیرا یا کسیرا از جائی و کاری از سوی فرمانده کشوری بتازی (منع و نهی) با (قاف) در تازی بچم دیگر است -

غراشان - غرش کنان

غرش - فریاد کردنِ شیر و ببر و پلنگ است و بچم گربه و گرنبا گربه که برخی دانسته اند

نیامده چه گرنب آوازِ توپ و
تندر است و گرنباگرنب
همان آوازهاست که پی درپی
باشد و بچم آن نیز هست
که بتازی (عربده) میگویند-
غرش کنان -چنان است
که هنگامِ یورش و مانندِ آن
آوازهایِ ترسانندهٔ بیمناک
مانندِ شیر از دهن برآرند-
غرگاو- نگونه گاویست کوهی
که در کوهستانِ برینی وبرینِ
باختریِ تبت پیدا میشود و دمِ
بسیار پاکیزهٔ خوشریخت و
خوشنما دارد که پیش ازینها
ازآن پرچم درفش وچوبهایِ
نیزه و مانندِ اینها میساختند
و برایِ زیور از دو پهلویِ
اسبِ سواریِ خود میاویختند
آنرا اکرگاو وغرغا نیز گفته اند
غلت -ازغلتیدن است
وآن لغزشی است که در راهِ
راست رخ مینماید ازینرو
آنرا در جائی بکار میبرند که
نادرست و ناراست باشد
بتازی (غلط- خطا- زله- انحراف)
غلتیدن- بخود برگردیدن

و چرخ خوردن یا زدن است

و یکگونه جنبشی است که هم میچرخد

و هم راه میرود و دوریرا می نوردد

چنانکه چرخِ گردون و گردونه

و مانندِ اینها۔

علغله ۔ غوغا را به بین ۔

غنچه ۔ گلِ ناشگفته را گویند

نگه بدستِ تو دارد (صراحی ای

ساقی) چو چشمِ غنچه که بر جنبشِ

(صبا) نگرد ۔

غنودن ۔ چرت زدن و پینکی

رفتن است که یکگونه خوابیدن

است در هنگامِ نشستن ۔

غنوز ۔ تنخواهِ ماهانه ایست که از

سرکارِ پادشاهی بنامِ چاکرانی

که از بیست تا سی سال چاکری

کرده اند تا پایانِ زندگی کرده

و داده میشود آنرا در فرهنگِ

پادشاهیِ هندِ انگریزی پنشن میگویند

غورخانه ۔ آنرا با (قاف)

مینویسند من با غین نوشتم

که در (فارسی) (قاف) نیست و آن جایست

که داروهایِ توپ و تفنگ

را انبار میکنند ۔

غوغا ۔ علغله و شور و هیاهوئی

است که درمیانِ مردم بلند میشود

دریچهٔ شانزدهم در
واتِ ف با ا

فالاد - نامِ رودیست که تازیانش فرات کرده اند -

فام - بچمِ چهره است که مانَ و مانند باشد و بیشتر برای رنگ ها بکار برده میشود چنانکه گین و گینه و گون و گونه برایِ رنگ و چیزهایِ دیگر نیز همچون سیاه فام و سیاه چرده . پارگین . آبگینه . گندم گون . گلگونه ❊

پچپچی - آنرا پچپچی و پچ پچی هم میگویند و آن آهسته سخن گفتنِ چندکس است با یکدیگر در انجمن یا گفتگوهایِ پوشیدهٔ چندمردم است در شهر بگونه که مایهٔ اندیشناکیِ دیگران شود در تازی (فجفجه) بهمین چم آورده شده است مگر چون پچپچی فارسیِ باستان است میتواند بود که (فجفجه) را تازیان از آن گرفته باشند یا همانرا بزبانِ خود گفته باشند -

فرّ - تاب و روشنی و شکوه و بزرگی و بزرگواری است

بتازی (شان و شوکت و علو
و رفعت و جلالت)
فرا - نزدیک و بالا و نزدیک
شدنِ چیزی یکی از سوهای
شش گانه را که از بالا یا
برون سوی باشد فرا گویند
چنانکه نزدیک شدنِ از هر سوی
را که رو به گودی و درون
سو باشد فرو مینامند - مانند
نخستین شب از سرم فرا شد
آفتاب شبنم را فرا گرفت
مانند دومین آب شهر را
فرو گرفت خار بپایم فرو رفت
ابر همه گوی زمین را فرو گرفت
لشکر دژ را فرو گرفت -
فراخ - پهن و گشاد (وسیع)
فراخنا - گشادگی (وسعت)
فراخور - باندازهٔ گنجایش
فرازشدن - برآمدن و
بالا رفتن است -
فرازین باره - بهم نارین دژ
و ارگ است که بر بالای
تل باشد مگر اندرونِ باره
شهر و نیز دژ و ارگی که
از همه بلندتر باشد -
فراگرفتن - بخود در ربودن

و یاد گرفتن و آموختن او آنچه بتازی (ارتسام و انطباع) میگویند-

فرامودن- نمودن چیزیست کسیرا چنانکه باید-

فراوان- بسیار و بیش از اندازه که باید-

فراهم- باهم یکجا شدنست (اجتماع)

فرپند- (وعظ و موعظه و نصیحت)

فرتاب- (وحی) را گویند

فرجام- (عاقبت)

فرجامه- (خلعت)

فرجای (صحن و فضا)

فرچال- (جهاد) و آن جنگی است که مردم همه در راهِ کیش یا زادبوم کنند-

فرخ- بتازی (میمون و مبارک)

فرخنده- نیک و خوب و خوش (میمون)

فرخندگی- نیکی و خوبی و نیک بختی (سعادت)

فرخوان- آنچه بتازی (خطاب و لقب) خوانند

و آن نامی است که پادشاهان
هر کشور از بزرگانِ دربارِ خود
بکسانی میدهند که چاکریِ
پسندیدهٔ بجا آورده باشد
آنرا فرنام نیز میگویند۔

فرخوانده ۔ کسی را گویند
که فرخوان یافته باشد (ملقب
و مخاطب)

فرخواه ۔ خواستِ ایزد است
(مشیت ازلی)

فرخی ۔ خجستگی و نیکوئی
(تهنیت و میمنت)۔

فردانش ۔ بچم فرزان است
که (علمِ الهی و حکمتِ الهی)
باشد۔

فرز ۔ بازیر بچم چست و چالاک
است و هر بچه که در کشتی
گیری و بازیهایِ گوناگون
چابک و چالاک باشد اورا
تر و فرز میگویند۔

فرزان ۔ (حکمتِ الهی) را گویند

فرزانه ۔ آن است که بتازی
(حکیم و حکیمِ الهی) میخوانندش

فرزبود ۔ دانشِ شناسائی
یزدان است که (علمِ معرفت الله)
باشد۔

فرسا ـ با هر چیز که آمیزش یابد فرساینده آنست همچون دلفرسا و جان فرسا و آن دو نشان از دشمان افزاست چنانکه جان افزا افزاینده جان است جانفرسا کاهنده جانست ـ

فرسایش ـ کهنه گی سایید گی پوسیدگی و مانند اینهاست

فرسابیدن ـ کهنه و فرسوده گردانیدن است ـ

فرستاده ـ پیغمبر و (رسول) را گویند ـ

فرسنگ ـ آمیخته است از فر و سنگ که سنگ شکوه مند میشود و چون در روزگار باستان بر سر هر دوازده هزار گام یک سنگ بزرگ شکوه مند میگذاشته اند چه آن دوری دوازده هزار گام است تازیان آنرا فرسخ کرده اند و شگفتی درین است که در همه خامه رو ایران کمتر جائی است که مردمش فرسنگ گویند همه فرسخ میگویندش ـ

فرسو ـ سوئی است که رو بدان ایستاده خدای را نماز میبرند

و پرستش میکنند بتازی (قبله)	فرکار - بتازی (امرِ عظیم و مهم)
فرسودن - کهنه و ساییده و پوسیده و خرد و مرد شدنست بتازی (اندراس)	فرگاه - تختِ بلندِ بزرگِ شهنشهی را گویند - (عرش)
فرسوده - کهنه و پوسیده شده (مستعمل و مندرس)	فرگفت - آنرا فرازین و فراتین و فرمانِ آسمانی نیز میگویند - بتازی (حکمِ سماوی و حکمِ الهی)
فرغر - جائیرا از زمینِ رودخانه میگویند که آبِ گودسے پس از ایستاده شدنِ آبِ روان دران میماند و آنچه بتازی (غدیر و حوض) میگویند -	فرماختگانه - از روی (استقلال و استبداد) اینروزها آنرا (مستبدانه و مستقلانه) میگویند و بزرشتی آمیزش برنمیخورند -

فرهنگ

فراخته - (مستقل و مستبد)

فرمان - بتازی (حکم)

فرمانبر (مطیع و منقاد)

فرمانده - (حاکم) و پادشاه
و هرکس که هرچه بگوید از
شمارِ فرمان باشد -

فرمانفرما - فرماندارِ کشورِ بزرگی
است از سوی شهنشاهی
که چندین فرماندهِ دیگر زیرِ دستش
میباشند آنرا کنارنگ
هم میگویند -

فرنام - (خطاب و لقب)

فرخوان را به بین -

فرنامه - بچم دریوس است
که (خطبه) باشد -

فرو - فرا را به بین -

فروختن - دوشمانِ خریدن
است چنانکه فروختن دادنِ
چیز و گرفتنِ پول است
خریدن دادنِ پول و گرفتنِ
کالاست و نیز کاسته افروختن
است که روشن کردنِ
آتش باشد -

فرود - جائیکه نشیب و پائین
و زیر و سرازیر باشد -

فرودگاه - جایِ فرود آمدن

فروگ

و پایین آمدن است (مورد و
منزل)

فرودین - آنچه از همه پایین تر
باشد و آنچه بتازی (جنوب)
گویندش -

فروشدن - مردن و (غرق
شدن) است

فروکش کردن - پایین آمدن
و انداختن است بجائی و
(مقام) کردن بتازی (اقامت
و توقف و اعتکاف) نیز

فروگرفتن - (احاطه و محاصره
کردن است -

فروگیر - (محیط و محاصر و محتوی)

فروگیری - پچم خجالش است
که (محاصره) باشد -

فروماندگی - درماندگی و بیچارگی
(عجز و انکسار)

فرهنگاخ (اعتدال)

فرهنگ - آمیخته است از
فر که چمش نوشته شد و هنگ
که چمهای بسیار دارد و لوزند
برخی از آنها در تازی اینها
میباشند (قصد - اراده -
لغت - کتاب اللغة - علم -
ادب - قانون - قاعده - و

هرچه بانها پیوستگی داشته
باشد پس بر رویِ همرفته چم آن
بدست آوردنِ اندازه وسوآد
هرچیز است که پیوسته بدانش
باشد و نامهٔ که در (لغت)
نوشته شده باشد ۔

فرهنگی ۔ آنچه وابسته بفرهنگ
باشد و دارندۂ فرهنگ که
مردم با فرهنگ باشند
وکسیکه (اهلِ لغت) یا نویسندۂ
نامهٔ (لغت) باشد ۔

فرهون (اداره)

فرهی ۔ شکوهِ بزرگی و دارات
پادشاهی (سعدی) فریدون
فرخ فرشته نبود ؛ جز از آب
و از گل سرشته نبود ؛ بداد و
دهش یافت این فرهی
تو داد و دهش کن فریدون
توئی ۔

فریاد ۔ داد و غوغا و آوازِ بلند
را گویند ۔

فریاد بردن ۔ دادخواهی است
که (تظلم) باشد ۔

فریبندگی ۔ بچم فریبنده کاری
است فریبنده را ببین ۔

فریبنده کنندۂ فریفتن و فریبیدن

است که فریب و بازی داد باشد بتازی (محیل و محتال و مکار)

فریفته - فریب خورده و دلداده و (عاشق) را گویند.

فریوس - بچم دریوس است که فرنامه و (خطبه) باشد

فژ - (حرام) و ناروا را گویند شهاد را به بین

فشار - گونه ایست که از بودن در شکنجه پیدا میشود و آن چنان است که اگر با میوه کنند آبش جدا میشود و اگر با چیز دیگر بکنند تنهٔ آن کوچک تر از آن میشود که بود.

فشردن و افشردن چلاندن و چلانیدن است چیزیرا چه با دست و چه با اشکنجه فشار را به بین.

فشرده - بچم چلانیده و چلیده و چیده شده است.

فشنگ - لولهٔ کوچکی است باندازهٔ یک گره که در آن گلوله و باروت و هرچه بایدپر کرده در تفنگ می نهندش

و ور میکنند-

فلاخن - چیزیکه بزورِ آن سنگ بسوی دشمن میافگنند

فلارنس - یکی از شهرهای کشورِ ایتالیاست -

فیروز و فیروزمند کسی است که (مظفر) باشد و بر دشمن دست یافته باشد و دشمن را شکست داده باشد -

فیروزی - (ظفر و استیلا) در بچهٔ هفدهم درواتِ بک با ا

کابلیج - انگشتِ کوچکِ دست را گویند -

کاچال - رخت و سامانِ خانه است آنرا ته خانه هم میگویند -

کاخ - کوشک است و آن هر خانهٔ بزرگ است که درخور و شایستهٔ نشستِ شاهان باشد بتازے (قصر) و (مجلدات) هر نامه را نیز از آنروی کاخ میتوان گفت که آنچه درآن نگارش یافته دست نشاندهٔ دانش

است که پادشاهِ همهٔ هنرهاست

کار - هر چیز که کردن و ساختن و داشتن و مانندِ اینها بدان پیوند تواند یافت همچون من امروز کار دارم - این کار را من کردم - کارِ آن مرد را ساختم و ساختنِ کارِ کسی دو چم دارد یکی تباه ساختنِ آنکس دیگری کامیاب نمودنِ آنکس است در امیدیکه داشته است و همچنین (شغل و کسب) و هر گونه هنر و پیشه و جنگ که از دست مردم سرزند همه را کار میگویند

کارپرداز - آن چاکرِ پادشاهی را گویند که کارهایِ برونیِ کشور را پرداخت نماید -

کارد - چاکویِ بزرگ را گویند که در شمارِ افزارِ جنگ است تازیان نیز آنرا بهمین چم بکار برده اند -

کاردان - کسیرا گویند که از هرگونه کار آگهی بجا و در همهٔ کارها آزمایشی بسزا داشته باشد -

کارزار - جنگ و نبرد و پیگار و ناورد است

فرهنگ

کارساز کارکرد کارکن کارگزار

کارساز - کسی که آرزوی
کسی را برآرد یا کارِ کسی
را بسازد و یکی از نامهای
خدای بزرگ است که
(کافی المهمات) نوزندِ آن
است - چه (شکر) گویت
ای کارسازِ بنده نواز -
کارسازی - ساختنِ کارها است
کارفرما - در هرکار هرکه فرمان
برای کردنِ آن بدیگران
دهد او را کارفرما مینامند
کارکرد - آنمایه سود است
که روزانه یا ماهانه از کارِ
هنرمندی بدست میآید -
و نیز اندازهٔ کار -
کارکن - آنچنان نوکرے
را میگویند که ماهانه یا تنخواه
از کسی بستاند و هرمایه
سود که از رهگذرِ کارِ او پیدا
میشود از آنِ آن باشد
که تنخواه باو میدهد مگر اینکه
کارِ او مانندِ کارِ مزدوران
نیست -
کارگر - بچم کاری است
بتازی (موثر) گویندش
کارگزار - آن چاکرِ پادشاه

×سالانه

فرهنگ

را گویند که کارهای درونی
کشور را بانجام رساند.

کاروان - درین روزها آنرا
(قافله) هم میگویند (سعدی)
کاروان میرود و رخت
(سفر) می بندند تا دگر بار
که بینند که بما پیوندند.

کاروانسرا - سرای بزرگی
است که در راه ها برای
فرود آمدن کاروان ساخته
میشود.

کاروبار - نوکرهائی را گویند
که برای سرانجام کارهای
لشکری گرفته میشوند آنرا
اوباش لشکر و بدرغهٔ سپاه
نیز میگویند و نیز نوکریکه در
مهمانیهای بزرگ برای یک
شب یا بیشتر بگونهٔ هنگامی
میگیرند

کاره - بسنگ باره هر چیز
که بکار آید و هر مرد که کار آمد
باشد چنانکه بیکاره مرد تنبل بی هنر
را گویند و ناکاره چیز ناچیز
و بی (مصرف) را.

کاری - کار آمد و کارگشته
و سوغان گرفته و سودمند و

کارگر را گویند همچون مردِ
کاری و اسب کاری و زخمِ
کازه - خانه هایِ کپری که از
چوب و نی و کاه سازند بگونهٔ
که دهگانان در کنار یا درمیان
کشت زارهایِ خود ساخته
درآن برای نگهبانی می مانند
کاستن - بچم کاهیدن
است که کم و لاغر شدن باشد
کاسته - کم شده و آنچه
بتازی (مخفف) گویند -
کافتن و کاویدن - کند
و کوب کردنِ زمین و
گوشه و دیگر جاهایِ خانه است
که بودنِ چیزی را که میخواهند
بجویند درآن گمان برده اند
کاوش را به بین -
کالا - هرچه برایِ بازرگانی
از شهری بشهری برند یا فرستند
آنرا اروس نیز میگویند -
بتازی (مال التجاره)
کالبد - همسنگِ باربد بچم
کالب است که (قالب)
باشد -
کالیو و کالیوه - کسیرا گویند
که از انبوهِ اندیشه هایِ گوناگون

مغزش چنان پریشان شود
که در آن هنگام گوشش نشنود
و بد را از نیک باز نشناسد
از نیروی بچم سرگشته و شیدا
و گیج و دروا نیز آمده -
کام - آرزو و خواهش و
دلخواه که بتازی (مراد و مطلب
و مقصود و امل) میگویند
چنانکه کامیاب و کامرواکسی
است که بآرزوی دل و
(مطلب و مرادِ) خود رسیده
باشد -
کامران - کسی است که
روزِ خود را چنانکه دلش
میخواهد به آسانی میگزراند -
کامرانی - گزران کردن و
گزرانیدنِ روزگار است
بگونهٔ دلخواه و آرزو -
کامروا - کامروائی را ببین
کامروائی - بهره یابی است
از یاریِ روزگار در برآوردن
آرزوها و کارهائی که دل
میخواهد -
کامیاب - (منقضی المرام)
کان (معدن)
کاوش - جستجو کردنست

برای یافتنِ چیزی بگونه که
بالایِ آن بنگاهِ اندیشه
در نباید چنانکه چون چیزیرا از نزد
کسی گمان برند تا لای
جامه هایِ او را هم می بینند
واگر چیزی بدزدی رفته باشد
وآن را در خانهٔ کسی سراغ
کنند تا زیرِ پویها و گوشه
وکنارها را هم میکاوند و اسیر سند
کاه وجو - خوراکِ اسبان
است این روزها (علوفه و
علیق) میگویند و اگر دراوزر
باشند سبورسات که در آن
خوراکِ مردم نیز هست که
به تنهائی (جیره) میگویندش
کاهیدن - کاسته شدن
است و لاغر شدن -
کاهیده - گزشتهٔ کاهیدن است

ک باب

گُبنُورَه - گفتاریست در پایانِ
زور و شور که کسی از روی
خشم و اندوه در میانِ انجمن
برمیخیزد و باآوازِ بلند همه را
میشنواند اینروزها گفتار را
که هزیان نیز میماند یک
لخت (نطق) میگویند مگر از

برای اینگونه گفتار یا (نطق) جز این نامی نیست برخی آنرا با گاف و بای فارسی نیز نوشته اند۔	از بالای بار بزیر شکم ستور گزرانیده در پهلوی آن استوار میکنند تا بار نیفتد۔
کبود۔ رنگیست نیلگون همچون رنگ آسمان چنانکه خود۔ آسمان را چرخ نیلگون میگویند (سنائی) چون فسانه است (حال) چرخ کبود ؛ سر افسانه هرچه بود نبود۔	ک با ت کتایون۔ زن پادشاه بزرگ را گویند یا زنی که شهنشاه و پادشاه بزرگ باشد ویرا جهان بانو هم میگویند
کپیاسه۔ آن تنگ بزرگی است که چاروادارها	ک با ج کج۔ هر چیزکه راست نباشد مگر نه راستی که دوشمان دروغ است ۔ چو از راستی

کجرو - دوشمانِ راست رو است -	بگزری خم بود - کج بود
کجروی - ناهنجاری وکجرفتاری است ؛ جز کجروی ای زلف ندیدم زتو رفتار ؛ دیده است که آری روشِ راست زخرچنگ ؛	کجا - کاسته کدام جا میباشد و نیز بچم جا و هرگاه و هرجا و کی نیز آمده (سعدی) گفتم لبِ ترا که دلِ من تو برده ؛ گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد -
کج کارد - کاردِ کج را گویند و آن یگگونه افزارِ جنگ است که بیشتر گروهِ سیک باخود میدارند -	کجباز - آنکه در داد وستد و (معاملات) راست ودرست نباشد -
ک ب ا د	کج تافتن - سرکشی و (طغیان) کردن و ناهنجار و (منحرف) شد نست -
کده - ازشمارِ سار و زار	

وستان و دان و بار است
همچون چشمه سار . گلزار .
چمنستان . هیمه دان . جویبار
وسیکده و دهکده -

ک با ر

کر - بازبر آنکه نیروی شنوایش
نابود شده باشد یا گوشش
مادرزاد نشنود و آنچه بتازی
(قوت و قدرت و شوکت) میباشد
و باپیش بچم پور است که
فرزند باشد -
کران - گوشه و کنار و آنچه
بتازی (افق) میگویند و آن
گرداگردِ آسمان است که در
نگاه بزمین پیوسته است -
(حافظ) از کران تا به کران
لشکرِ ظلم است (ولی) -
از (ازل) تا به (ابد فرصتِ)
درویشان است -
کرانه - گوشه و کنج و پایانِ هر
جای است (حاشیه)
کردار - آنچه از هر کس هویدا
گردد (عمل)
کرشمه - چمهایِ بسیار
دارد و بر رویِ همرفته آن
گونه یا دانشی است که

کسی از رهگذرِ آن دلِ کسی را برباید و بسوی خود کشد و از خودش وارهاند همچون پیران و رهبران دلِ پیروان و راهروان را و نازنینانِ بهشت رخسار دلِ خواستگاران و دوستداران و یاران را و آنچه بتازی (معجز و کرامت و سحر و شعبده) گویند و سخن پیوندان آنرا بجایِ نیکگونه ناز و اندازِ دلبران بکار آورده اند مگر همه جا بچشمِ جادوکردار بربسته اند که از آن نیز همان چهار را خواسته اند که گفته شد - (سعدی) ای زلف تو هر خمی کمندی ؛ چشمت بکرشمه چشم بندی ؛

کرنای - نایِ برنجین بسیار بزرگی است که با نوبت می نوازند -

کرور - نامِ شماره ایست چنانکه کرورِ ایران پانصد هزار است که پنج لک باشد و کرورِ هند بیست کرورِ ایران است که یکصد لک باشد

کریاس - بازیر دهلیز را گویند
و آن جائی است سرپوشیده
که میانِ درِ بیرونی و درِ اندرونی
سرای ساخته میشود ؛ زنگ
کریاسِ تو نتواخته یک
(نغمه) هنوز ؛ وز (جلالِ) تو
بهر سو شوم آوازی هست -

ک با س

کس - با زبر مرد و هر مردی
که شایستگی داشته باشد
بتازی (شخص)
کسی - یک کس ؛ آنکس
هرکس -

ک با ش

کشاورز - دهگان بتازی
(زارع)
کشاورزی - (زراعت)
و کشتکاری -
کشتار - بتازی (قتل)
کشتی - بازبر آنخانه ایست
که از چوب و آهن ساخته
در آن می نشینند و دریا می پیمایند
کوچکش را ناو میگویند چنانکه
کشتی ران را ناخدا که کاسته
ناوخداست نامیده اند (سعدی)
خدا کشتی آنجا که خواهد برد

وگر ناخدا جامه بر تن درد
و با پیش یگگونه ورزش
است برای زور آزمائی و
آموختن هنری که از رهگذر آن
چون با دشمن بیاویزند بر
زمینش زنند-

کشش رفتن - بچم دزدیدن
چیزیست از میان چندین
چیز در میان چندین کس

کشش - (جذب و جذبه و
جاذبه) و دوشمان برشش است
که (مد) باشد - برشش را نیز به
و با پیش کاسته کوشش است

کشلنجر - با پیش دستگاه چوبی
است که از رهگذر آن سنگهائی
درشت و آوندهای پر از انگشت
افروخته بر دژ دشمن می افکنند
آن آمیخته است از کوشک
که بچم کاخ استوار نهاد بلند بنیاد
است و انجیر که بچم سنبنده
و سفته گر و سوراخ کن است
واو کوشک و الف انجیر از
آمیزش افتاده اند و بچم (منجنیق)
نیز آمده که آنهم مانند کشلنجر است
چه آنرا برای آسانی کار
هنگام برافراشتن دیوارهای

بلندِ شاهانه و نگار کردنِ آنها
بجایِ چوب بست بکار میبرند
و آن چهار تیرِ کلفت بلند بیست
که بر چهار چوبِ دیگر که بگونهٔ
چهار گوشش خوابانیده اند
ایستاده می‌کنند و آن
چهار چوبِ خوابیده بر پهلوی
چهار چرخِ کوچکِ کلفت استوار است
که بمیانجیِ آنها رسنها بدان
بسته آنرا از جائی بجائی
بجنبش درمیآرند و بر هر چهار
سوی آن از تیری به تیری
از پایین تا بالا چوبهای دیگر
می بندند یا می نشانند چنانکه
هر سوی آن بگونهٔ نردبانِ
بسیار پهن بلندی چهره می بندد
پس آنرا بکنارِ دیوارها کشیده
بر هر پله که خواهند تخته ها گذاشته
بر آن می نشینند و کار میکنند
یا بر بالایِ آن رسنهای
کلفت بهم تابیده در میانشان
سنگ یا هرچه خواهند می نهند
و بجنبش آنرا بسوی دژِ دشمن
پرتاب می کنند.

کشمکش - بچم کشاکش است
و آن کشیده شدنِ یک چیز

است در یک گاه بچندین سوی یا آنکه کشیدگیِ یکسو هنوز وانیفتاده است که از سویِ دیگر کشش آغاز میشود و نیز کشیدنِ سامان است پی در پی از جاها بجاهایِ دیگر

کشور - بخشِ هفتمِ رویِ زمین و بچمِ (ملک و مملکت) هم آمده است -

کشیدن - چمِ بسیار دارد از آنها یکی سنجیدنِ چیزها در ترازو و دیگر آنچه با درازی پیوستگی دارد چنانکه علیان را هم کشیدن میگویند از آن روی که دم درازی باید با آن زد همچنین کشیدن و کشانیدن رسیدن و رساندنِ کار است بجائی که نامش برده میشود چنانکه گویند کار میانِ آن دو پادشاه بجنگ خواهد کشید - این کار ترا به تباهی خواهد کشانید -

کشیک - پاسبانی و نگاهبانی و بچمِ (نوبتِ) پاسبانی و نگاهبانی هم نیست چنانکه پرسند

فرهنگ

امروز کشیک کیست چمش
اینست که (نوبت) یا پاسای
کیست ـ
کشیکچی ـ پاسبان و نگهبان
کشیکخانه ـ جائی است که
کشیکچیان می مانند ـ

ک　با　ل

کَل ـ سر بی موی را گویند
کچل و گر نیز بهمان چم است
(مولوی) گفت ای کل با
کلان آمیختی ؛ تو مگر از شیشه
روغن ریختی ـ
کلاش ـ بچم تندو است

که (عنکبوت) باشد ـ
کلاغ ـ پرنده ایست که
پر و بالش سیاه و بسیار
چالاک است و بر درختان
بزرگی که اندک از شهر
دوراند آشیانه میسازد
و در همه جا هست و در هوشیاری
و شگرف پرهیزی میان
پرندگان یکتا است ـ
کلان ـ هر کس یا هر چیز
بزرگ را گویند و کلانتر
شهر همان بزرگ شهر
است که او را کوتوال و بیگلربیگی

فرهنگ

کلفت　　کلک　کلند　　کلنگ

هم میگویند و بچم همه کل هم هست	بویژه خامه -
کلفت - دوشمانِ باریک است که ستبر و گنده باشد و با هردو زَبَر بچم کَلَب آمده است که (منقارِ) مرغانِ شکاری باشد -	**کلند** - همسنگِ کمند (قفل) باشد چه چوبین و چه آهنین
کلک - بچم بسیار دارد از آنها با هردو زَبَر گشتی کوچکی است که از خیگ ها و چوب و چر ساخته برایِ گزشتنِ از رودخانه هایِ ژرف در آن می نشینند و با زیر بچم هرگونه نی است	**کلنگ** - همسنگِ دو رنگ پرنده الینت درشت مانندِ غاز که دسته دسته و با آیین پرواز می کنند و شبها بر لبِ آبهایِ رودخانه ها می مانند و همیشه یکی از آنها برایِ کشیک و نگاهبانی بیدار می ماند آن را درنا هم میگویند دیگر بچم افزاریست برایِ کندنِ زمین که از آهن میسازند و دستهٔ از چوب

دارد و درین چم کلند نیز گفته
شده -

کلنگدار - کسی است که
کارش کلنگ داریست
و با کلنگ کار میکند و زمین
را میکند -

کلوخ - پارچه هاے گلیست
که خشکیده و در سختی نزدیک
بسنگ رسیده مگر با اینکه
سنگ نیست بی کلوخ کوب
که افزاریست برای نرم کردن
کلوخ شکسته نمی شود و کلوخ
انداز را ماداش سنگ

است -

کله پرباد - بادبر و بادور را
گویند که مرد (متکبر و مغرور)
باشد -

کلید - بتازی (مفتاح) و آن
افزاریست که در و کلند را
بدان بازگشایند -

کلیسا - نمازخانهٔ ترسایان
است کلیسیا نیز همانست

ک با م

کمابیش - بتازی (تخمیناً)

کمان - هر چیز خمیده را گویند
و افزارهای گوناگون که برای

كارهاىِ گوناگون هستند همه راكمان وكمانه گفته اند وافزارى است كه تيرازآن رهامى كنند و (طاقِ) خمدار و مانندِ اينها

كماندارى- تيراندازى و گلوله اندازى است ازكمان وتفنگ و توپ برنشان براىِ ورزش-

كمبزه- نارسِ خربزه را گويند-

كمبود- كمرسى وكمبودنِ چيزيست از اندازه كه بايد

كمر- پايين پشتِ مردم وآنچه مردم برميان بندند و كمرِ كوه جائى است كه ازكوه بتوان گزشت يا بتوان برآن بالا رفت-

كمربسته- كسى است كه آماده و ايستاده باشد براى چاكرى و بندگى و فرمانبرى يا هركارِ ديگرى و آنكه گيتى را واگزارد و درپرستش گاهى يا خاكدانِ يكى از مردانِ خدا زندگى بسربرد-

كمرسى- كوتاهى و كمى است در اندازه كه بايد از

چیزی -
کمک - پشتی و یاوری را
گویند (معاونت) و این
در گفتگو بسیار میاید -
کملی - گلیم سیاهی است
که دشت نشینان از آن
چادر میسازند -
کمند - رسنی است از ابریشم
و مانند آن که سواران در
جنگها آنرا بهم پیچیده بسوی
دشمن می افگنند و اورا از
پشتِ اسب پایین میکشند
و شکاریان در دشت ها
و کوله ها بسوی نخجیر افگنده شکارش
میکنند (سعدی) همان
کمند بگیرم که (صید خاطرِ خلق)
بدان همی کند و در کشم نخواهی شتیش
کمه - با پیش بچم افسرچه است
که اینروزها در ایران آنرا
جیغه و در هند سرپیچ میگویند
کمینه - کمترین و فرومایه
را نیز میگویند

کاف با نون

کنار - بازو و پهلو ولب
هر جا را میگویند چنانکه کنارِ
دریا و لب دریا و لبِ جوی

فرهنگ

و کنارِ جوی و اینها-

کنارنگ - فرمانفرمایِ بزرگی که از سویِ شهنشاهی بفرمان فرمائِ کشورِ بزرگی نامزد است

کناره - همان گوشه و کنج است و کناره جستن گوشه گزیدن و یکسو شدن است و کناره گرفتن از کسی یا چیزی یا کاری واگزاشتنِ آن و دوری کردنِ از آن است-

کناره جستن - خود را بکنار کشیدن و دوری گزیدن از کاریست-

کنبزه - همان کنبیزه است که خربوزهٔ نارس باشد-

کنج - با پیش گوشه بتازی (زاویه)

کنجوس - دوشمانِ بخشنده است که مردِ نان نخور باشد (بخیل)

کندنِ چاه و چاه کندن برایِ کسی آنست که کسی برایِ گرفتاری و دربند افکنیِ کسی رنگ و فریبِ بکار برد-

کنده - با پیش چوبی است که پایِ زندانیان را درآن می نهند تا نگریزند و آن بخشِ درخت که در زمین است و آن که آهنگران در زمین بگونهٔ می نهند که ده یکش بیرون است و سندان را بالایِ آن فرو می نشانند و با زبر آنست که تازیانش (خندق) کرده اند -

کنک - با زبرِ نخستین و زیرِ دومین مردِ تنک چشم و نان کور را گویند بتازی (بخیل و ممسک)

کنش - کردار را گویند که (عمل) باشد -

کنگاش - آنچه بتازی (شور و مشورت و صلاح و مصلحت) گویند و آن بچندین گونه است یکی از آنها انست که از مردم یا بزرگانِ ایشان انجمنی بسازند و در آنجا بر سرِ کاری گفتگو نمایند و هر یک از رویِ خرد و دانستِ خود سخنی بگوید تا سرانجام که همه یک گفت و یکزبان شوند -

کنگره - برآمدگیهای نوک دار
که بر پایان بلندی دیوار و بارهٔ
شهر است یا هر دیوار که
باشد (حافظ) ترا ز کنگرهٔ
(عرش) میزنند (صفیر) ؛
ندانمت که درین دامگه چه
افتاده است -

کننده - آنست که کار
از دست او هویدا میشود
(فاعل)

کنون - بچم اکنون است
که بتازی (الآن و فی الحال)
گویند -

کنونه - همسنگ رمونه انست
که درینروزها (حال و حالت)
میگویند

کنونی - (حالیه و زمان حال)

کنونیان (معاصرین) و مانند
آن -

کنیز - زن پرستاریرا گویند
که زرخرید باشد چنانکه بندهٔ
مرد زرخرید است -

ک با و

کواس - رفتار و روش
و خوی و منش (طرز و طور و
وصف و صفت)

کوب ـ کننده کوبیدن
است و آن همیشه آمیخته
با سخنِ دیگر است همچون باره
کوب و گردن کوب که کوبندهٔ
باره و گردن باشد ـ

کوفت ـ آنچه از کارِ کوفتن
هویدا میگردد و آنچه از زر و
سیم و مانندِ اینها که بر
دستهٔ شمشیر و دشنه و
کارد بکوبند (منبت) کاری
و نیز نامِ بیماریی است که
آتشک هم میگویندش

کوفتن ـ خرد و نرم ساختن
و یکسان و هموار گردانیدن
راه ها است ـ

کوفته ـ آنکه از بسیاریِ کار
یا رفتنِ راه ها در پایانِ خستگی
باشد و راهی که از کوفتن هموار
و سخت شده باشد و نامِ خورشی
است که گوشتش را نخست
میکوبند (سعدی) کوفته را نانِ
تهی کوفته است ـ

کوک ـ راست و درست و
آماده و ساخته و پرداخته و
هم آوازی و هم سنگی و هم
زبانی و یکدلی و هم آهنگی

فرهنگ

کولاب کوله

هرگونه از چیزهای گوناگون که
در یکجا فراهم شده باشند همچون
آمیزش آخشیجان در منش
مردم که تا هنگامیکه همه
همسنگ میمانند منش کوک
است و ساز است و چون
یکی در اندازه بر دیگری بیشی
نماید یا در نیرو چیره آید منش
از کوک (اعتدال) میافتد
و همچنین آوازها از تارهای
چنگ و دیگر سازها تا آن
هنگام در گوش شنوا گوئه
دلخواه در میآیند که از کوک
نیفتاده اند که در آنگاه باید
آنها را کوک کرد تا هم
آهنگ شوند و کوک زدن
یکگونه دوختن است که نخست
برای آزمودن جامه بر تن پوشنده
بکار میبرند و پس از آزمایش
که جامه را پخته دوختند ریسمان
های کوک زده را بیرون میکشند

کولاب - تالاب و استخر و
آبگیر است و آنچه بتازی
(حوض و موج و طوفان) گویند

کوله - پس دوش و بالای
پشت را گویند چنانکه بار را

که پیادگان بر پشت میکشند
کوله بار میگویند و نیز جائی را
گویند که شکاریان در آن
نشسته خود را پنهان میدارند
تا شکار نه بینندشان

کومید - بچم زمرّد است که
سنگ گرانبهای سبز رنگیست

کومه - بچم کازه و کوله است
که خانهٔ گیری و کمینگاه
شکاریان باشد -

کوه - دوشمان هامون
است چه کوه آن بلندی هاست
که از زمین بالاست و هامون
بیابان پهن هموار است -

کوه پایه - گریوه را گویند
و آن کوه کوچکی است که بکوه
ها پیوسته نباشد -

کوهه - بالاترین جای هر چیز
بلند را گویند از نیروی
(قلهٔ جبال و موج بحر) و مانند
اینها را گفته اند و کوههٔ زین غاشیه
یا غاج زین است که آنرا
کوهه هم گفته اند و کوههٔ گاو و
کولهٔ گاو و کوهان یا کوههٔ شتر
برآمدگی پشت آن جانور است

کوهی - هر چیز که بکوه بستگی دارد

فرهنگ

گوی

چه از گونهٔ مردم و چه از شکار و میوه و گیاه -

گوی - یکی از چند بخشِ شهر را گوی و اینروزها (محله) می گویند و بجز این چمهای بسیار دارد همچون - راه - رسته - گذرگاه - کلا - ده - آبادچه - شهر - بلوک - گوره - برگنه - کشور - که بتازی آنها را (طریق - جاده - معبر - محلّه - قریه - قصبه - بلده - ضلع - حصه - ولایت - مملکت) میگویند -

که

ک با ه

که - با زیر و هایِ نهفته بچم کی و کدام کس است و نیز بیک چمِ روشنگر است که (بیانیه) باشد همچون در این شرواد (سعدی) گفتم لب ترا که دلِ من تو بردهٔ - گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد - و با های آشکار دوشمانِ مه است چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر را گویند و با زبر و هایِ آشکار کاستهٔ کاه است

فرهنگ

کہتر — کی — کیا — کیفر

چنانکه کاهدان را کهدان نیز گویند۔	پادشاهِ بزرگ است۔
کہتر۔ کوچکتر را گویند	کیا۔ پادشاهِ بزرگ و بزرگان
کہرکی ۔ درهند دروازهٔ کوچکی را گویند که درمیانِ هردو دروازهٔ بزرگِ شهر باشد	درگاهِ شاه را گویند و نیز هر که خداوندِ شکوه و بزرگی یا دارای آمادگی و شایستگی باشد کیا میخوانندش۔
کہن ۔ باپیش روزگارهای پیشین و پیرِ سالخورده و هرچه باستان و (قدیم) باشد آنرا کهنه نیز گویند	کیبانو۔ زنِ بزرگان و پادشاهان را گویند بچمِ کدبانو نیز آمده۔
ک با ی	کیش۔ (دین و مذهب) است۔
کی ۔ درکدام هنگام و درچه گاه بچمِ آنست و نیز بچمِ	کیفر۔ باد افراه را گویند که سزایِ بدی باشد۔

(مکافاتِ عمل)

کیمخت - چرم ساخته و پرداخته خوشرنگ را گویند -

کین و کینه - آن نیروئی است در مرد که او را آماده میدارد برایِ بد کردن بکسی که با او بدی کرده است -

کینه توز و کینه جو و کینه خواه - کسیکه با بدکنندهٔ خود پایِ ستیزش نهد -

کینه ور - کسیکه هر بدی که از کسی باو برسد در دل گذارد و هرگز آنرا فراموش نکند تا دادِ خود را ازو نستاند و او را بسزا نرساند

کینه جوئی - بتازی (انتقام) -

دریچهٔ هژدهم دروازهٔ
کافِ فارسی
با الف

گاز - یک گونه امبرسیت که آهنگران و زرگران یا خود هرکه کار و هنرش بسته به

توپال است باید داشته باشد -

گاسنج - بچم پرواک است که این روزها (ساعت) میگویندش چه آن آواز (بیت) که از دیدنِ آن هر هنگام از شبان روز شناخته میشود و آن آمیخته است از گاه که بچم هنگام است و سنج که کننده سنجیدن است و ها از آمیزش افتاده است -

گام - دوریِ میانِ دو پا ست گاهِ راه رفتن چنانکه بام دوری میانِ دو دست است گاه بغل کشادن -

گاودم - هرچه بهوسه و دیسه دمِ گاو باشد گاودم تبتی - نغز گاو را نامه بین

گاورو - آنجایِ سرآشیب است که از لبِ چاه گاو برایِ رفتنِ گاو هنگامِ بالا کشیدنِ دول ازچاه میسازند -

گاه - بچم تخت و هنگام بویژه روزگار است که در

فرهنگ

گاهواره

تازی (سریر و وقت و عصر)
مینامند و هر دو چم نخستین
ازین شرواد بر میآید که من
خود گفته ام و آن در دیوانی
نوشته شده بود که هنگام
بازگشت از فرنگستان با
برخی دیگر چیزهای گرانبها نزد یک
باغی که در آنخانه داشتم بدزدی
رفت و دیگر بدست نیامد.
زان پیشتر که (خیمه) زند شاه صبحگاه
(عید) از نهان نهاد در ایوان
(صبح) گاه. و آن در سالی
گفته شد که گردش سال

اندکی پس از نیمه شب
میشد و بچم (عصر) نیز گفته اند
آی مهرگان زگاه فریدون
نامدار به تا گاه شاه دیده از
خسروان هزار. و بچم جای
و بامداد و بامداد نخستین
که آنرا پگاه نیز گویند هست
بچم جای همچون رزمگاه و
دادگاه و مانند اینها.
گاهواره و گهواره. کت
کوچکی است که در پیکره او تخته
است و بچه گان را در آن
خوابانیده باد میدهند.

گ باب

گبت - باز یر کشور (مصر) را گویند-

گ با چ

گچ - یکگونه آهک است که می پزند و برای استوار ساختن لای خشت ها و آجرها میریزند و نیز برای سفید کاری دیوار ها بکار میبرند-

گچکاری - آن کارهاست که در کاخ از گچ و بر گچ کرده میشوند-

گ با ر

گر - سازندهٔ هر چیز که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازندهٔ چیزهائیست که از آهن باشد

گرامی - ارجمند و (عزیز)

گران - هر چیز سنگین را گویند و دو شمانِ ارزان نیز هست و آن بدینگونه است که بهائی بر یک چیز نهند که ارزشِ آن نداشته باشد چنانکه ارزان آنست که ارزشش بیش از بهائی باشد که بر آن نهاده اند

گرانبها - هر چیز که بسیار

ارزان باشد آنرا ارزنده هم گویند
گرانی - سنگینی و دوشمان ارزانی است که آنرا تنگی نیز که (قحط و غلا) باشد میگویند
گرایش - (تمایل و میل) به سوی چیزی است -
گراییدن (میل) کردن و (متمایل) شدن است
گرد - با زیر هرچیز که مانند گوی باشد (مدور) و پیرامون هرجای است که بهمان گونه گوی مانند بود -
گرداب - با زیر از رودخانه و دریا هرجا که از جاهای دیگر گودتر است گرداب گویندش
گرداگرد - با زیر آنست که در تازی (دور و اطراف) گویندش -
گرداگیزی - سنگ اندازی را بهین نزدیک همان چم است -
گردآوری - با زیر فراهم نمودن هرچیز است در یک جای و آنچه بتازی (تهیه و تدارک) گویند -

فرهنگ

گردش   گردن نهادن   گردنه   گردون

گ ش

گردش - بازبر گردیدنِ چرخ
و هرچه مانندِ آنست و آنچه
(سیر و تماشا) و همانند آنها
را گویند و بچم (انقلاب) هم هست
گردکردن - فراهم و اندوخته
و (جمع) کردن است -
گردگرفتن - بازیر بچم در میان
گرفتن است که خجالیدن
باشد بتازی (محاصره)
گردگیری - همان خجالیدن
است که (محاصره) باشد
گردن نهادن (قبول کردن)
و (راضی) شدن و (تسلیم)
نمودنست -
گردنه - راه های میانِ کوهستان
است -
گردون - یکی از نامهای آسمان
و روزگار است (باباطاهر)
اگر دستم رسد بر چرخ گردون
ازو پرسم که این چون است
و آن چون - و نیز بچم هر چرخ
و افزاری است که در گردشِ
سنگین کشتی بکار آورده میشود
(سعدی) درختیکه اکنون گرفته
است پای ٭ به نیروی مردی
برآید زجای ٭ و گرش همچنان

روزگاری هلی ؛ بگردونش از بیخ بزنگلی -	و بچم براد هم آمده و بازیر بچم (قرص) است -
گردونه - گاریهای دو چرخی وجز آن که برای بارکشی ساخته میشوند آنرا بارکش هم میگویند -	گرفتار - هرکه در جنگ از دشمن بدست افتد و آنچه بتازی (اسیر و عاشق) گویند -
گرده - بازبر خاکه و ریخته هر چیز را گویند (طرح و نقشه) و باپیش دو پارچه در پشت مردم و دیگر جانوران که از یکسو گرد و از یکسو شکم تو رفته میباشند و آنها کارخانه ساخته شدن خشا شند	گرفتن - با هردو زبر ستاندن و (تسخیر) کردن و بچنگ آوردن است و بچم (قرض) کردن هم آمده (سعدی) گرفتم آتش دل در نظر نمیآری ؛ چرا نگه نکنی آب چشم چون جویم -

گرفت وگیری - خرده گرفتن
و تنگ داشتن است کسیرا
در کاری و (حجت و ایراد)
های بیجا و ناروا گرفتن بی واو
نیز درست است -

گرگ - باپیش جانوریست
درنده و دشتی از سگ
درشت تر -

گرمابه (حمام) را گویند -

گرمجوشی - گرم پرسیدن و
گرم برخوردن و مهربانی هویدا
نمودن است با کسی -

گرنب وگرنب - بچم گرنبا گرنب
است و آن آوازهای پی درپی
توپ و تفنگ است وآن
آوازهای بیمناک نیز که ازبهم خوردن
ابرهای ستبر برمیآید آنرا
غرنبش نیز میگویند اگر پی درپی
نباشد وگرنه غرنبا غرنب
است و از همین گونه آواز
های پی درپی آنچه سخت نباشد
وشنیدنش دلکش وشیرین
نماید ترنگا ترنگ گویندش
(مولوی) چرخ درآمد به ترنگا
ترنگ -

گرو - بازیر چیزیست که

فرهنگ

گروِش گِرِه گروی گریز

نزدِ کسی گذاشته میشود برای پولی که بوامِ ازاو گرفته میشود (رهن).

گروِش ـ گونهٔ خواهشِ در آمدنست بکیشی ـ

گروگان ـ (رهین)

گروه ـ همسنگِ شکوه آنهاست که در تازی (جماعت و است و فرقه) میمانند ـ

گروها گروه ـ گروه از پسِ گروه که از مردمِ گوناگون باشند

گروه گروه ـ دستهٔ دستهٔ هرگروه از پیِ یکدیگر ـ

گروی ـ آنچه نزدِ کسی به گروگان نهاده شود (مرهون)

گرویدن ـ درآمدنِ بکیشی است یا خواستنِ آن ـ

گره ـ با هردو زیر آنست که هردو سرِ رشته بهم رسند بکیش از پشتِ دیگرے برگشته از میان بگزرد بتازی (عقده) (گکتبی) چون رشته فتد گره میانش :: در بخیه بیوفتد زیانش

گریز ـ از گریختن میآید که بروی گردانیدنست از دشمن

و دررفتن و درمالیدن است برای جان بدربردن وخود را از تباهی رهائی دادن.

گریوه - کوه پایه و پشته و تل و کوه های کوچک را گویند.

گریه - اشک از چشم ریختن و سرشک از دیده باریدن است و آن نشانهٔ رنج و اندوهی است که بدل یا کوفت و زخمی است که بتن میرسد و چون خنده نشانهٔ خوشی و شادی

دلست میتوان آنرا دو شمان این شمرد.

گ با ز

گز - با زَبَر اندازهٔ ایست از چوب یا آهن برای پیمایش زمین یا هر چیز دیگر که بخواهند به پیمایند و آن شانزده گره است یا سی و دو بهره هر دو بهر یک گره و در هر فرسنگ دوازده هزار گز است

گزار - بتازی (عبور) چنانکه گزارگاه و گزرگاه (معبر)

را گویند و نیز بچم نهنده
است که کننده نهادن
باشد و آن هنگامی است که
با نامِ چیزی گفته شود که در خور
گزشتن یا گزرانیده شدن
باشد همچون (خنجر) گزار
نمازگزار ؛ خواب گزار ؛ ستایش
گزار ؛ وام گزار و مانندِ
اینها مگر اینکه خواب گزار (معبر)
را گویند که (تعبیر) کننده
خواب باشد چنانکه گزرنامه
(تعبیر) نامه است ـ

گزارش ـ آنچه بتازی
(عرض و معروض و تعبیر)
خواب گویندش و گزارش
یافتن (بموقفِ عرض) رسیدن
است ـ

گزاشت نمودن ـ (استعفا)
دادن و (استعفی) شدن

گزاف ـ هر چیزِ بی اندازه
و شمار و آنچه بتازی
(مبالغه و اغراق) گویند

گزافیدن و گزاف زدن
گفتنِ سخنانِ بیجائی است
که بسی بیش از اندازه
و مایه گوینده باشد ـ

گزران - هرچه گزرنده و پایدار باشد و زندگانی که بتازی (معاش) گویندش -

گزرانیدن - گزران کردن که (معیشت) باشد و پیشکش نمودن و بنگاهِ بزرگان در آوردنِ چیزی و یکسو کردن بهای کالا که اینروزها (طی) کردن گویند و یکسو کردنِ کارها که (فیصل امور) باشد -

گزشته - بتازی (ماضی) -

گزمه - سپاهِ شهری و پیاده گانیرا گویند که از سوی فرمانده بیشتر در هنگامِ شب برای نگاهبانیِ آسایش و خواسته مردم در کوچه و بازار میگردند و بزرگِ آنان را سرگزمه میگویند. میتوان پولیس را نورندِ آن شمرد -

گزند - زیان و آسیب و هرچه از آن رنجی یا زخمی به تن رسد -

گزیت - با زبر بهای آزادی و زنهار بها که بتازی (جزیه) میگویند -

گزید - با زبر آن زیرِ هنگامی

فرهنگ

گزیدن گزیده گزین

است که از دهگانان و دیگر
یا درم‌ها بتازه ستانند و
آنرا بنامِ چیزی یا برایِ
کاری بر بدهِ پیشینهٔ آنها
بیفزایند و آنرا سرگزید نیز
میگویند و آن هنگامی است
که آن زر را بر هر سری
به بندند و نیز گزشتهٔ گزیدن
است که دندان گرفتن باشد
و با پیش گزشتهٔ گزیدن
است که (انتخاب) کردن
باشد -

گزیدن - بتازی (انتخاب)
گزیده - (منتخب)

گزیر - چاره و بچم (صبر و تحمل)
نیز آمده است و ناگزیر بیچاره
را گویند که بتازی (مجبور
و لاعلاج) است -

گزین - بچمِ کننده و کرده
شدهٔ گزیدن هردو آمده است
چنانکه گزیده و تیر و یکه چین هر
چیز را گفته اند که بچم کرده شده
است و ستایش گزین و
آسایش گزین و آرام گزین
نیز که بچم گزینندهٔ ستایش
و آسایش و آرام باشد

گفته شده است -	و پهن کردنِ هرگونه چوب
گ ا س	و همانندِ آنست بر زمین -
گسار - بچم خورنده و نوشنده	**گسستن** - گسیخته شدن است -
است همچون میگسار و اندوه	در تازی (انقطاع)
گسار و مانندِ اینها -	**گسلانیدن** - پاره کردن و
گستاخ - آنست که در	گسیخته کردن است -
سخن گفتن اندازه نگاه ندارد	**گسیل** - با پیش نامزد کردن
و دلیری و بی شرمی و بی آزرمی	و فرستادنِ کسی است
و بی (ادبی) کند و بی باک و	بجائی -
بی چشم و رو بُوَد بتازی	**گ ا ش**
(جسور)	**گشایش** - با پیش فیروزی
گستراندن - و گستردن	(افتتاح و فرج)
و گستراندن تیر افگندن	**گ ا ف**

فرهنگ

گفتار گلبانگ گلبانگِ مسلمانی گلوگیر

گفتار - آنچه اینروزها (نطق و تقریر و تکلم و بیان) مینامند

گفتن - برآوردن و راندن سخن است از زبان و سرواد از منش -

گفته - سخنی است که سروده شده چنانکه پرسند این گفتهٔ کیست -

گ با ل

گلازنه - (قطار) را گویند

گلبانگ - هر آوازی که بسته بکیش باشد و نیز بچم (ندا) آمده است -

گلبانگِ مسلمانی - (اذان)

گلبن - درختِ گلی را گویند که نوچه و نوخیز باشد -

گلفام - آمیخته است از گل و فام و آن کسی است که رنگِ چهره اش مانندِ گل باشد چه فام بچم گون است که رنگِ رخسار را گفته اند مگر باریمان که (عاریت) باشد

گلوگیر - هر لواله که از اندازهٔ دهان بیشتر باشد و دهان فراخورِ آن نَبُوَد و هر کاریکه بیش از توانائی باشد -

گلوله - هر پاره گردی را گویند
بویژه آنرا که از سرب و مانند
آن میریزند و در توپ و
تفنگ بکار میبرند -

گله - با زیر (شکوه و شکایت)
و با زبر همردهٔ رمه است
که انبوهِ اسبان و گاوان
و گوسفندان باشد و بالامِ
سخت نیز درست است

گله‌چران - چوپان و شبان
را گویند -

گ ب ا م

گمان - دوشمانِ واخ

است (یقین) بتازی
(ظن و شک)

گمنام - آواره و دربدری
را گویند که نامش فراموش
شود و نیز گردانیدنِ نام است
چنانکه نامِ دیگری بر خود نهند

گمنامی - گم شدگی و گردانیدگی
نام است -

گ ب ا ن

گناه - بتازی (جرم) (خدمت)
گنهی (وفا) گناهی ؛ تا از تهمت
کدامم افگند -

گنبد - هر کاخی یا خانهٔ

که والادش آسمان آسا و گرد بود ـ

گنج ـ آنچه از سیم و زر و گوهر که در یکجا فراهم باشد ـ

گنجایش ـ (ظرفیت) و آن اندازه ایست هر آوند را که بیش از آن نمیگیرد و اگر بیشتر از آن بپیمایند از لبش سرازیر میشود و فرو میریزد

گنجشک ـ پرنده ایست کوچک که در همه جای زمین پیدا میشود و زیر گلوی نرش سیاه است چنانکه گوئی ریش دارد

گنجور ـ (خازن و خزانه) دار را گویند ـ

گنجینه ـ اندوخته های زر و گوهر و دیگر چیزهای گرانبها را گویند ـ

گندم ـ همین دانهٔ نامور است که در همهٔ روی زمین از آن نان میپزند و میخورند (حافظ) پدرم (روضهٔ رضوان) بدو گندم بفروخت ؛ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گنده دزدی ـ دزدیدن

چیزهای کم بها است همه روزه
از چندین جای -
گنده‌گی - بازبر بدبوشدن
چیزیست از تباهی (فساد)
و درایش پناد (نفوذ و تاثیر
هوا) و مانند اینها و باپیش
ستبری و درشتی -
گنگ - باپیش لال که
دوشمان گویا باشد تبازی
(ابکم) و آن کسی است
که بازبان خاموش از
مادرزاده است و از خواسته
مردم گنگ آن چیز را گویند
که سخن نگوید و گویا آنکه سخن
گوید از نیروی همین برده‌گان
خواهند بود و بس و برخی
برانند که گنگ چیزهائی را
گویند که بیجان باشند و گویا
آنچه را که جان دار است
چه سخنگو باشد چه نباشد
و ازین یکی اسب و دیگر
جانوران نیز بشمار برده‌گان
خواهند بود که در چم گویا نهفته
است -
گنگ زبان - جانورانیکه
زبان گویائی ندارند مگرهوش

دارند آنرا زبان بسته هم
میگویند۔

گنه۔ با پیش بچم گناه است

گنه گار۔ (مجرم)

گنه کاری۔ (جریمه)

گنیا۔ با پیش دو پارچهٔ
چوبِ تراشیدهٔ همان
است یا آهن و برنج پرداخت
شده بهر درازی که خواهند دیگر
آن هردو را بیکدیگر چنان
پیوند می دهند که بسانِ پرگار
گشاده میشود پس بمیانِ
پیوست جایِ آن میخی میکوبند
آنگاه هردو سرِ دیگرِ آن چوبها
را که گشاده است بر زمین
نهاده ریسمانی را که بر یک
سرش سنگِ کوچکی بسته
شده است بر آن میخ بیاویزند
و از آن بلند و پستی و اندازهٔ
بلند و پستیِ زمین را می‌شناسند

گ با و

گوار۔ هر چیزِ دلچسبِ خوشمزه
را گویند که (هاضمه) هم
داشته باشد۔

گوارا و گوارنده۔ هرچه
سازگارِ تنش بود و آبی که

شیرین و سبک باشد

گواه - بتازی (شاهد)

گود - با زبر (عمیق) چه در آب وچه بر خاک -

گودال - جائی از زمین ست که گود شده باشد آنرا مغاک نیز میگویند -

گور - با پیش زمین گود و جائی که مرده را بخاک می سپارند و خر دشتی که آنرا گوره خر هم میگویند -

گورخانه - خانه ایست که کسی در گورستان پیش از مردن خود برای خود بسازد -

گورستان - جائی که مردگان را خاک میکنند -

گوریده - از آیین افتاده شده بویژه دسته های ریسمان و رشته های دسته بسته که از آیین بیفتند و درهم برهم شوند -

گوریده گی - از آیین افتاده شدن و درهم برهم شده گی است -

گوسائی - یگگونه درویشی میباشند از هندوان

فرهنگ

گوش | گوشوار و گوشواره

که زن نمیگیرند مگر اینکه توانگرند و پول بسود میدهند و نگونه بازرگانی هم میکنند و پیر کسیرا گرفته می پرورند و چلیهٔ خود میسازند -

گوش - همین دو سوراخ که بر هردو سوی راست و چپ سر افتاده اند و از رهگذر آن ها آوازها شنیده میشوند ؎

همه گوشیم تا چه فرمائی ؎

باآنکه بزاری ببرد هوش زمن نائی نکند دمی فراموش زمن

ششی سوی جهان بود پر آواز زنی ؛ و بین پهنهٔ بیکران یکی گوش زمین

و کاستهٔ گوشه نیز آمده همچون سه گوش و چارگوش و بچم بندور و چشم براه هم هست که بتازی (منتظر) گویندش -

گوشوار و گوشواره - زیوریست که زنان گوش خود را سوراخ کرده درآن میآویزند و نیز هر بالاخانه که بر دو سوی تالارها و ایوانها می سازند و گزیدهٔ دستک و روزنامه

ایا رجه است -

گوشه - کنار و کنج و گفتنِ چیزی بکسی در پرده بتازی (زاویه و کنایه) و پارهٔ چوبِ تراشیده ایست که تارهای چنگ را بر آنها می بندند و هنگامِ کوک کردنِ چنگ از پیچاندنِ آنها تارها شل و سفت میشوند -

گوشه زدن - سخن از روی سرزنش گفتن است مگر در پرده (کنایه و طعن و استهزا)

گوشهٔ کار گرفتن - یاری کردن است کسی را در کاری که دارد -

گوشه گرفتن یا گزیدن - کناره جستن است از گیتی و بکنجی تنها نشستن (انزوا) (سعدی) گوشه گرفتم ز (خلق) و (فایدهٔ) نیست ٭ گوشهٔ چشمت (بلای) گوشه نشین است -

گوشه گزین - (خلوت) نشین و (منزوی) را گویند

گوشمال - مالیدنِ گوش

بچه گان است هنگامیکه
گناهی کنند و پیچاندنِ
گوشهٔ چنگ و تار است
در آنگاه که تارهایش از
هم آهنگی بیفتند و سزا
دادنِ سرکشان است
چون نافرمانی کنند و آنچه
بتازی (توبیخ و تنبیه
و تادیب) میگویند -

گول - کودن و نادان
و ساده دل و بیخرد را گویند
و بجمِ فریب نیز آمده است

گوناگون - (متنوع . نوع نوع
مختلف)

گونگون - بجم گوناگون است
که (مختلف النوع) باشد

گونه - نوزندِ [?] چهایش [?] در
تازی (عارض خد لون و
نوع است -

گونی - پارچه ایست که از
ریشهٔ درخت بافته از آن
پیله و تاچه و جوال میدوزند
و برنج و گندم و نخود و
مانندِ اینها درِشان پر کرده
سرِشان را میدوزند و از
جائی بجائی در بارکش

فرهنگ

یا بر پست ستور میبرند-

گوهر- آنچه در تازی (جوهر و جواهر) مینامند-

گوهر رخشان- بچم ماس است که تازیان هنگام تاراشِ گنجینه های شهنشاهی ایران (الماس) کردندش

گوهر سرخ- یاکند است که تازیانش (یاقوت) خوانند

گوهر نشان- بتازی (مرصع)

گوی- هرچیز گرد بویژه آنکه در بازی بچوگانش میزنند و نیز آنچه بتازی (کره) مینامند (کرة الارض) گویِ زمین-

گویا- هرکه گوینده سخن و سخنگو باشد (ناطق) گنگ را به بین-

گوی بازی- آنرا چوگان بازی هم میگویند و آن یگگونه بازی است که بر اسب نشسته هنگامِ تاختن گوی را با چوگان میزنند-

گ با ه

گهونله- همان سهاجی بهونله است که برخی

فرهنگ

او را چنین هم نگاشته اند
و او پدرِ خانهٔ مرات است -

گ با ی

گیاه - هرچه از زمین میروید
بویژه آن که خودرو باشد
و آنرا نکاشته باشند

گیتی - بچمِ جهان و کیهان
است بتازی (دنیا)

گیرا - بچمِ گیرنده است که
بتازی (مؤثر) گویندش

گیرافتادن - بدامِ فریب
درآمدن و دستگیر و گرفتار
شدن است -

گیرائی و گیرایش - گیرندگی
را گویند بویژه آنکه در آهن ربا
ست و آنچه بتازی (تاثیر)
گویندش -

گیرودار - مانندِ دار و گیر
فرمانفرمائیِ کشور است از
رویِ آیین و بچمِ جنگ و
کشورستانی هم گفته شده

گیسنه - بچمِ (جنس) است از
چنانکه گونه بچمِ (نوع) است

دریچه نوزدهم در
واتِ ل با ا

لابه - سخنانیکه از رویِ نیاز
و بیچارگی و درماندگی نزدِ
کسی گفته شوند - روزیش
به لابه (عرض) کردم که ای
(قامتِ) تو (صنوبرِ) من *
از دستِ تو دل کجا رود
گفت (قربانِ) سرِ دلاورِ
من -
لاچین - بنده و خانه زاد را
گویند -
لاخیز - نوجبه را گویند
که تازیش (سیل) است
و آن آبهایِ گل آلودِ انبوه
و روان است که در آغاز
هایِ بهار و نوغانِ بارش
از نوجه هایِ باران یا گداخته
برفها فراهم شده از
کوه ها سرازیر و در دشت ها
روان میشوند و رودخانه ها
از آنها چهره می پزیرند و بدین
چم لایِ تنها نیز آمده است
(سعدی) امروز باید ار (کرمی)
میکند (سحاب) * فردا که
تشنه مرده بود لای گو مخیز

فرهنگ

لاش - کالبدِ از جان تهی
و تنِ بی‌روان را گویند
چنانکه ستورانِ مردنی و لاغر
و نیمه جان را بگونهٔ گوشه
لاش و لاشه میگویند
(سعدی) وان پیرِ لاشه
را که سپردند زیرِ خاک
خاکش چنان بخورد کزو
استخوان نماند ÷ و پنجم چهار
ستاره است که در خرس
بزرگ است (دُبِّ اکبر)
و بهوسهٔ تختهٔ چهار کنجِ درازی
میماند و لاشِ مردم
نیز که بر زمین افتاده یا در
گاهو نهاده باشد بهمان دیسه
است -

لاف (داعیه و دعوی)
را گویند (ظهیرِ فاریابی) -
(دعویِ) شیریِ ترا سزد به
(حقیقت) لافِ سرپنجهٔ کارِ
شیرِ (عرین) است -

لاله - هر گلِ شگفته را گویند
و نامِ ویژهٔ چند گونه گل هم
هست -

لای - میانِ هر دو چیز است
که برهم باشند و گلابه‌ای

که در زمین هایِ گود از آبِ چشمه
یا از آبِ باران یا هرزاب
فراهم شده باشند و نیز بچهٔ
نوجبه است لاخیز را به بین
لب ـ آنچه از بیرونِ هر دو
سویِ بالا و زیرِ دهان است
بتازی (شفه) و کناره و نزدیکِ
هر چیز بویژه جائی که آب باشد
همچون لبِ جوی و لبِ دریا
و لبِ باغچه ـ
لبالب ـ آنست که تا لبش
از چیزی پر باشد ؛ چون
زخمِ تازه دوخته از خون
لبالبم ؛ ای (وای) اگر به شکوه
شود آشنا لبم ؛
لب‌خنده ـ خندهٔ نازکست و
شیرین از زیرِ لب (تبسم)
لت انبان ـ مردِ پرخوار و
شکم پرست ـ
لخت ـ با پیش برهنه را و با
زبر پارهٔ هر چیز را گویند همچون
لختِ جگر و مانندِ آن (امیر معزی)
در زیرِ آن دو سنبلِ مشکین
نهفته بود ؛ آن چهره که همچو سمن
بود و لاله زار ؛ لختی از آن دو
سنبلِ مشکین بکاستند

تا گشت لاله زار و سمن زار آشکار

لخت کردن - با پیش برهنه کردنِ دزدان است مردم راهگزر را در راه ها و گردنه ها

لرزش - جنبشی است که در پایانِ زودی و تیزی و تندیست و اگر زمین را بگیرد زمین لرزه میگویندش و زمین لرزش تیز -

لرزه - آن جنبشِ تیز و تندیست که بر دست و پا و تنِ مردم از بیم و هراسی یا از زیرگذرِ سرمای سختی میافتد

لشکرِ پشت بند - آن پارهٔ سپاه است که دنبالِ پاشنهٔ لشکر و پساهنگ گزارند تا آنکه از لشکریان کسی پس نگریزد و اگر کار افتد بکمکِ پیش آید -

لشکرِ پیشانی - آن پارهٔ لشکر را گویند که بگونهٔ دیدبانی و قراول چند فرسنگ پیشاپیش لشکر رود و راهِ پیک و پیام با لشکرِ پیشاهنگ گشاده دارد -

لغزش در رفتن پایست

از جایِ خود و سریدنِ آن
بسویِ دیگر و آنرا در جایهائی
نیز بکار میبرند که همین سان
لغزشی دست دهد همچون
روشِ ناپسند و گفتارِ نا
ستوده و نگارشِ نادرست
که دانسته سرزد نشده باشد
لغزشِ خامه - غلطی است
که هنگامِ نوشتن از کلک
کرده میشود -
لغزشِ زبانی - غلطی است
که از زبان سرمیزند -
لغزیدن - سُریدن و از
جای در رفتنِ پای است
آن را لخشیدن و لیزیدن
نیز میگویند -
لگد - زدن است کسیرا
بپای چنانکه ستور میزنند
لگدکوب - کوفتهٔ لگد راگویند
(سعدی) (لبساطِ) سبزه لگدکوب
شد بپایِ (نشاط)
لگام - لغام است که دهنهٔ
اسب و استر باشد -
لوده - سبدِ بزرگِ درازی
است که پر از میوه کرده
بر پشتِ خر و استر از باغ

بشهر میبرند

لوله - هر چیز گرد دراز میان تهی را گویند -

لوله کردن - پیچیدن و هم درنوردیدن است -

لولی - زنانی را گویند که به شب مزدی میروند آنرا روسپی هم میگویند (قحبه) (حافظ) فغان کاین لولیان شوخ شهرآشوب سنگین دل : چنان بردند (صبر) از دل که ترکان خوان یغما را -

---

دریچه نسیم در واتم با ا

مازو - بار درختی است مانند فندک که رنگرزان و چرم و تیماج سازان بکار میبرند (یغما) (قدم خیر) آن کنیز سخت بازو که پشکل باز نشناسد ز مازو چنان زد بر سر وی نیمسوزی که (مسکین) را نه پک ماند نه پوزی -

ماس گوهر رخشان است که تازیان با فزایش الف ولامی راالماس گفتندش

ماستیدن - ماست شدنِ شیر و یخ شدنِ آب و مانند اینهاست و گوشه ایست بر بسته شدن یا نشدنِ مایهٔ که کسی برای کسی گرفته باشد و مایه گرفتن برای کسی (بهتان) و دروغی است که کسی بر کسی به بندد و داو را بخواهد ناروا بکیفر برساند۔

مالامال - پر شدنِ پیمانه و مانند آن از دانه ها چنانکه اگر از آب و باده باشد لبالب و لبریز میگویند

ماله - چندین چم دارد و بیشتر افزارِ دستِ هنروران است چنانکه ماله گلکار و ماله کشت کار

مامو - برادرِ مادر را گویند دائی نیز بهمین چم است۔

مان - همردهٔ خانه است که کاچال باشد چنانکه خانمان نخست خانه و مان بوده است رفته رفته خانمان شده و کاستهٔ مانند و فرمانِ ازماندن است۔

مانند - بتازی (مثل و شبیه و نظیر)

ماهانه - تنخواهی است که ماه بماه داده میشود (مشاهره)۔

فرهنگ

مایه - در تازی (مادّه) و آن خرده های هر چیز است که از آمیزش و فراهمی آنها آن چیز شده است -

مایه گرفتن - ماستیدن را به بین -

مایه گزاشتن - پیشکش و مجانا دادن است -

م ا ب

مبادا - یعنی خدانخواسته است و نیز یادآوری و آگهانیدن است از بیمی که آشکار شدنی باشد (فردوسی)

مبادا که بهمن شود تاجدار
بیاد آورد خونِ اسفندیار -

م ا ر

مردآزما - کارهای سخت و اندیشه های دشوار و رنجهای روزگار و دیسه های گوناگون ناهموار که از نیروی سمراد در شبهای تار بدیدهٔ مرد درمیآیند و در راستی هیچ نیست و این همه آزمایندهٔ مرد میباشند که از آنها سرسخت یابد یا نه -

مردانگی - دلیری و دلاوری

و جوانمردی که جنگ آوری و داد و دهش هایِ بجا باشد.

مردم - بتازی (انسان)

مرده - آنرا گویند که روزش بسر رسیده و از جهانِ زندگی بیرون شده باشد.

مرده رنگ دار - هر چیز یا هنر کار که برایِ سودِ خود خواهند و آن بسیار زیانمند بود و از کم خردی بر زیانِ آن بینا نباشند چنانکه کودک از زیانِ چیزے که دوست میدارد و برایش بد است آگهی ندارد چنانکه از چیزهایِ خوردنی هم هر چه افزاینده یک آخشیج باشد آنرا میگویند مرده رنگ دار است.

مرده ریگ - داشته و خواسته مرده است که پس از مردنش بجا میماند (ترکه)

مرز - زمین را میگویند و نیز چون هنگامیکه یک بخش از زمین را برایِ تخم پاشی و کشتکاری شیار کنند یا برایِ گلکاری و سبزه کاری چمن بندی و باغچه بندے و کرزه بندی نمایند آن

آن دیوارها را که بر کنارِ تشته‌ها
چهره می بندند که کرزه هم میگویند
شان مرز مینامند کناره‌ها
و پایانهای هر کشور را هم مرز
نامیده اند و ایبروزها آن را
سر (حد) میگویند

مرزبان - پادشاهِ کشور
و فرماندهِ سوانه است -

مرزبانی - پادشاهی و سر(حد)
داریست -

مرزبوم - (ملک و مملکت) را
گویند -

مرغ - با پیش جانوران پرنده
که شکاری نباشند و آن
که در خانه می پرورند و نرش را
خروه و خرو و خروچ و خروس
مینامند و با زبرِ هم سنگ درغ
یکگونه سبزه ایست خود رو
که بسیار بلند نمی شود و از بس که بر
کوتاهی و اندکی پیچیدگی بسیار
سبز و خرم مینماید -

مرگامرگی - بیماریِ (طاعون)

مرگ و میر - بچم مردگی و مرده
شدگی است چنانکه گویند امسال
در بسیار جا مرگ و میر کم شد
یا بسیار شد - ۴

مرهم - داروئی است که برای
بهبودی بر زخم می نهند (سانک)
پدر نامه نگار فرموده ؛ مرهم زخم
مرا زخم دگر بایستی ؛ درد دلبر
بدل خسته دلان درمان است
آنرا تازی هم دانسته اند مگر
چنان نیست زیرا که مرهم در
تازی بچم باران اندک است
که یکدورک می بارد و می ایستد
و بدین چم نیامده و اگر در میان
تازیان روائی هم داشته باشد
از رهگذر همسایگی است که در
دساچه نامه نوشته شده است

م با ز
مزد - همسنگ دزد پاداش
کاریست که کسی برای کسی
کند و آن بچندین گونه است
که برای هریک نامی جداگانه
هست چنانکه اگر کسی از
دست برای کسی کاری
بکند مزدش را دسترنج
و اگر از پا بکند پارنج میگویند
و مزد نام کینه است -
مزدور - آنکه کار برای گرفتن
مزد میکند -
مزدوری - مزدور بودن و

فرهنگ

آنچه از کارکردن بدست آید

مزه - چاشنی یا آن گونه ایست
که در چیزها هست و نیروی
چشش آنرا هنگام چشیدن
و جاویدن چیزها درمی یابد
(طعم و ذوق و لطف)

مژده - نکابِ خوش را
گویند (خبرِ) خوش -

مژدک - نامِ مردیست که در
ایران بروزگارِ غباد پیدا
شد و شاه و بزرگانِ
بارگاه اورا بفرنیفت و کیشِ
تازهٔ خود را چندی درمیان
آن گروه بگسترد سرانجام با
پیروانش بفرمانِ نوشیروان
پورِ غباد از پای درآمد -

م با س

مس - توپالی است که از
آن دیگ و دیگر آوندهای
سازند -

مشت بازشدن - آشکارا
شدنِ نارسائی و ناتوانی
است در انجامِ کارسی
که بگردن گرفته شده -

مشک - همان که در نافهٔ
آهوی تتار است تازیان

فرهنگ

شینِ آنرا سین کرده اند
مشکِ تاتار ـ مشکی است
که از تاتارستان میآورند
مشکو ـ بتخانه و پرده سرای
پادشاهان که آنرا شبستان
هم گفته اند و درین روزها (حرم)
سرا مینامند و نیز بچم آن کاخِ
بزرگِ پادشاهان و بزرگان
است که از سامانهای گوناگون
پر و بزیورهای رنگارنگ آراسته
باشد ـ

م با غ

مغاک ـ سوراخها و گودالها
که در زمین یا در کوه ها پیدا
میشوند بتازی (غار)
مغز ـ دوشمانِ پوست
و آنچه بتازی (دماغ) میخوانندش

م با ف

مفت ـ بی مزد و بی بها و رایگان
مفتِ خود دانستن (غنیمت)
شمردن است ـ

م با ک

مکیدن ـ بچم چوشیدن است
و آن خوردن است بگونهٔ
که بچه شیر از پستانِ مادر
میکشد ـ

م با ن

من - همسنگِ تن دل را
گویند و نیز سنگی است
برایِ کشیدن و سنجیدن
و درواسیدنِ چیزها و من های
کشورها با یکدیگر برابر نیستند منِ
هر کشوری از منِ دیگری جدا ست
و نیز واتی است که بچم خودِ
گوینده آنست به تنهائی
همچون بتازی (انا) و واتِ
تو برابرِ آنست چنانکه شما
برابرِ ماست که بچم گوینده
خود است به انبازیِ دیگران
نه به تنهائی -

منش (طبیعت و طبع) منشِ
روان (طبع موزون)
منشِ هنگام - (اقتضا و طبیعتِ
وقت)

م با و

مو برداشتن - آن ترکیدگیِ
بسیار نازکی است که در
آوندهایِ چینی و کاشی می افتد

مور - همسنگِ دور جانورِ ریزه
ایست که در همه جاهست -
(فردوسی) میازار موری
که دانه کش است ؛ که جان

فرهنگ

دارد و جانِ شیرین خوش
است - نگارنده گوید که چون
از دیرباز اندیشه هائیکه در
بارهٔ این جاندار بدلم راه
یافته همه مایهٔ شگفتی میباشند
اگر برخی از آنها درینجا نگاشته
شود بی سود نخواهد بود چه آنچه
انگیزهٔ این شگفتی شده چنان
استوار در دل جای گرفته
که در بنیادِ نگاشتهایم
رخنه انداخته است چنانکه گوشهٔ
مردم را از رویِ آنچه شنیده
و خوانده و آموخته ام پودهٔ
پایانیِ آفرینشِ جهان میدانستم
و از رویِ آنچه از این جانور
ریزهٔ خرداندام دیده‌ام درآن
نگاشتم چنان رخنه راه یافته
که میخواهم این مورِ ناچیز را
پودهٔ پایانیِ آفرینشِ گیتی
شناسم و چون این یکی از
اندازه‌هایِ سترگ یا خود در
سترگی بیمانند است باید
من آنرا با رهبر و روشنگرِ
چندی فرانمایم پس ازآن
خوانندگان خود دانند که آنرا
پسند کنند یا نکنند یا وازنند

فرهنگ

شنیده ام که تندیسهٔ هر
جانوریرا از روی اندازهٔ پیکر
او اگر از زر سازند آن جانور
آنرا نمیتواند از جای خودش
بجنباند یا تکان دهد و مور
آنرا میکشد و میبرد و این
کار بدینسان آزموده شده است
که دیسهٔ مور را از زر ساخته
اند و همسنگِ آن زر چیزی
از خوردنی ها سنجیده و گذاشته
اند و مورِ لاغری در دم برسرش
رسیده و آنرا کشیده و
بخانهٔ خود برده است.

شنیده ام که در نوغانِ پاییز
و هنگامِ خرمن هرگونه دانه
هایِ خوراکی را میبرد و درخانهٔ
خود آنها را برایِ هزینهٔ یک
سال و دو سال میاندوزد
و این در ایران از آنرو است
که مور در چند ماهِ زمستان
از خانه بیرون نمیتواند آمد
و چون دانه هائیکه در زمستان
زیر زمین میمانند در بهار گیجه
میزنند و سبز میشوند موران
آنها را دو نیم میکنند و
گشنیز را که نیمه اش هم سبز

فرهنگ

میشود چهار پاره میکنند که چنان
نشود و این از آنروی بازمانش
در آمده است که مردم برای
کاری هنگامِ کافتنِ زمین
هرگونه دانه‌ها که فراهم شده
و اندوختهٔ موران بوده دیده اند
در کنوئه که گشنیزها بچهار پاره
و دیگر دانه‌ها بدو پاره بوده اند
و برخی دانه‌ها که هنوز درست
بوده اند (که شاید دستِ شان
نرسیده تا دو پاره و چهار
پاره شان کنند) کچه زده
و سبز شده اند.

شنیده ام که ببر و شیر از
ستم و درازدستیِ مور
برنج اندرند و هنگامِ زاییدن
جائیرا برایِ آن کار میگزینند
که باندازهٔ خودشان مور
بران دست نتواند یافت
چه هر ماده شیر یا ماده ببر
در جائی از جنگل که گرداگردِ
آنرا آب فرو گرفته باشد
میرود و میزاید و تا دو سه
روز که بچگانش راه بیفتند
در همانجا میماند باز همین مورِ
لاغر بارها شده است که

فرهنگ

خارها و سنگ ها به نیش کشیده
و از سوئیکه باد بدانجای میوزیده
آنها را برآب افگنده و بالایش
نشسته و بپایمردیِ آنها از
آب گزشته خود را بدانجای
رسانیده و بچهٔ نوزادهٔ شیر
و ببر را تباه گردانیده است

اگرچه بیش از اینها
شنیده شده مگر چونکه همین
دو سه چگونگی که گفته شد
بس است برایِ آشکار
نمودنِ راستی و درستیِ
آنچه اندیشیده ام اکنون

از آنچه دیده و آزموده و دانسته ام
میگویم مگر پیش از آشکار
نمودنِ آنها نگارشِ گفتاری
میپردازم که رهنمونِ راستیِ
آنها باشد -

چون این یکی خود هویدا است
که درمیانِ گونهٔ مردم بلندیِ
پایهٔ هرکس فراخورِ زبردستی
و زورمندی و استواری
نیروهایِ تنانی و روانی اوست
پس برایِ استوار داشتن
اینکه جداشناسِ برتری
همه اندازهٔ همین گونه نیروهاست

فرهنگ

و بس روشنگری در کار نیست
و چون آن براستی پیوست
این یکی از روز روشنتر است
که در برابرِ نیروهایِ تنانی و
روانیِ مور هیچگونه جانور را
(از آنها که بدانش و بینشِ
مردمی گونه شناخته شده اند)
یارایِ آن نیست که دم از
نیرو زند زیرا که این مورِ لاغر
در هر نیرو سرآمدِ هرگونه جنبنده
و جانوریست که بنگاهِ دانشِ
ما درآمده و اگر ما در شناختِ
پارهٔ نیروهایِ او توانا نباشیم
پروائی نیست زیرا که از رگهای
برونی برازهایِ درونی پی توان
برد چنانچه اگرچه ما چنانکه باید
از نیرویِ شنوائی و گویائی
و بینائیِ مور آگاه نیستیم
مگر از نیرویِ بویائی و بسی
نیروهایِ دیگرِ او که بآزمایش
درآمده اند اندازهٔ بآنها توانیم
نهاد آنهم بگونهٔ که با پایانِ آسانی
چگونگیِ آنها را بشناسیم
زیرا که من بارها دیده ام که
چند مور گردِ کرمِ مردهٔ یا نیمه
جانی را گرفته بودند که اگر یک

پایش را میشکستند سدها
مور از آن میساختند ولی
آنکه دانسته شود که درنگی رخ
نمود دو سه مور از آنها جدا
شده هریک از آنها راهی
را بسوئی پیش گرفت و من
خود یکی از آنها را پاییده.
نوکران را گماشتم که دیگران
را بپایند و چون کارِ نگرانی
بانجام رسید چندین رازِ
نهان از منش و سرشتِ
این جانور آشکار گردید
آن مور که من پاییدم
همه جا رفت تا رسید بپای
دیوارِ ایوان و آنجا بدیوار
بالا رفت و در زیرِ آسمانه
بسوراخی فرو شد آن دو
مورِ دیگر نیز که نوکران می پایند
همین گونه هریکیشان بسوراخی
در شد.

ازین دو راز آشکار
میگردد یکی اینکه نیروی
بینائیِ مور به کرورها برابر
بیش از نیرویِ بینائیِ مردم
است از آن روی که از
جاییکه آنها جدا شده آهنگِ

فرهنگ

آن سوراخ نمودند تا آن سوراخ
چندان دور بود که آن بنگاهِ
ما در نمیآمد و ما از پایِ دیوار
هم آن سوله را هنگامی
دیدیم که آن مور بدرونِ آن
رفت دیگر آنکه نیروی ویرائی
و دانشِ پیمایشِ او نیز
بهمانگونه بیشتر است از آن که
ما داریم زیرا که با بودنِ سنگلاخ
های خرد و زینه های بزرگ
جز آنکه او راهِ سوراخِ خود
را گم نکرد آن راهی را که
او پیمود بهترین و نزدیکترین

همهٔ راه های دیگر بود
هر یک از آن سه مور از جائی
که از دیگران جدا شد تا رسیدن
بسوراخی که آهنگِ آن نموده
بود در راه بچندین مورِ دیگر
برخورد و بهریک که میرسید
تکِ خود را در تنگِ او می
گذاشت و در دم رها میکرد
و میرفت و از اینکه آن مورِ
دیگر پس از آن کار یکسر
بر سرِ خزوکِ مرده فرا میرسید
هویدا گردید که مور را نیروی
گویائی و شنوائی نیز بهمان

فرهنگ

سان به کرورها برابر بیش
از از آنِ ماست زیرا که
اگر ما در راه برسیم بکی از
فرزندانِ گونهٔ خود و بخواهیم
نشانیِ جائی را که میخواهیم او
را بفرستیم باو بدهیم دستِ
کم چندین دون دیر خواهد شد
و این کار از مور در آنمایه
هنگام هویدا شد که از
هزار یکِ دون هم کمتر بود
باید این دانسته شود
که آنچه دربارهٔ هر یک از
نیروهای مور نوشته شده دو

چندین کرور برابرِ نیروی
ماست دروغ و گزاف نیست
چه آن فراخورِ تنه و توشِ
مور و مردم است چنانکه اگر
تنهٔ یکمرد را خرد و ریز ریز کنند
چندین کرور برابرِ دیدهٔ
مور میتوانند ساخت و اگر
نیروهایش را بدان ریزه‌ها
بخش کنند بهر ریزه که بپویهٔ
مور در آید آن مایه خواهد رسید
که نزدیکِ بهیچ یا خود هیچ
است و از اینسو دیده میشود
که نیروهای مور با این کوچکی

فرهنگ

که هم اکنون هست بسی بیشتر
از آنست که دیگر جانوران بزرگ
دارند و برای راستی این
گفتار گواهی در با نمیباشد چه
این خود هویداست که چیز
شیرین را هرجا که بگزارند موران
در دم بر سرش میریزند و مردم
در خانه که شیرینی باشد
اگر در آیند هرگز تا نه بینند
نمیتوانند گفت که در آنجا.
شیرینی نهاده شده و این
یکی رهنمون زور و افزونی
نیروی بویائی و نیز بینائی

مور است بر از آن ما آنهم
بدان پایان که آشکار است
همچنین در دوندگی هیچ
جانوری بپای اسب و آهو
و تازی نمیرسد و اگر دوندگی
اسب یا آهو را بریزه های
تنهٔ او که همسنگ یا هم پویهٔ
مور باشد بخش کنند
هر بخشی از آن بهمان سان
نزدیک بهیچ یا خود هیچ خواهد بود
و از آنسوی اگر دوندگی مور
را بدان اندازه که دارد
بیفزایند تا برابر تنهٔ اسب

فرهنگ

یا آهو بشود هر آینه در هر دو
چندین هزار بار گردِ گوی زمین
را درخواهد نوردید۔
اکنون رشتهٔ سخن را به پیوند
نگارشِ سرگزشتی که تا
امروز شاید کسی ندیده و
نشنیده کوتاه مینمایم
نخست باید این را وانمایم
که میانِ خانه‌هایِ ایران
و هند بویژه آنها که بگردهٔ انگریز
است جدائی بسیار است
هم در ریخت و هم در ناههای
جاهایِ گونگون گرمن نارم

جاهایِ آن خانه را که این
سرگزشت در آن روی نمود
بگونه مینبرم که باندیشهٔ هرکس
درآید۔
این سرگزشتِ هژده سال
پیش است و در آن روزگار
خانهٔ من در کوئی بود اندرون
رزیدنسیِ حیدرآبادِ دکن که
(عیسی میان بازار) مینامندش
آن خانه از بازماندگان
(قطب خان پورِ گیسوخان)
بود و از دروازهٔ آن که بر
شاهراه و بسویِ باختر بود

فرهنگ

تا برینهٔ خانه (که در هند بنگله)
میگویند کمابیش ده گز بود و یک
رخِ دیگرِ آن که رو بخاور بود
بسوی باغی بود و من هر روز
از بامداد تا یکپاس و نیم از
روز برآمده در ایوانی می‌نشستم
که رو بدروازه و بسوی باختر
بود و پس از آن در درون
خانه میرفتم و یکپاس و نیم
بروز مانده در ایوانی که بسوی
باختر و رو به باغ بود می‌نشستم
و شب را بر حرند یا خیابانِ
باغ که نزدیکِ بنجانه بود

زیرِ آسمان می‌خوابیدم
آشپزخانه در سوی فرودینی
آن فرجای کوچک بود که
میانِ ایوانِ باختری و دروازه
بود و چون نوکرانِ کشورِ دکن
یا خود همهٔ هند در خانه پابرهنه
میگردند و در هر سال چهار
پنجاه در آن کشور بارشهای تند
میبارد برای آنکه چون در اندرون
میآیند از پاهای گل‌آلودِ خود
بوریها را نیالایند و چرک
نکنند گفته بودم همه آن خانه
را که جای رفت و آمدِ آنان

بود به بلندیِ سه چهار گره
سنگهایِ گرد گسترده بودند
مردی (حاجی علی رضا)
نام نیز که از مردمِ یزد و اکنون
در سکندرآباد بداد و ستد
میپردازد در آنگاه پیشِ من
میماند -
بامدادی بر سندلیِ آرام
در ایوانی که رو باختر بود دراز
کشیده نامهٔ میخواندم
در آنمیان نامه را برهم نهاده
در اندیشهٔ فرو رفته بودم که
ناگاه چشمم افتاد بر چیزی

که درمیانِ همان سنگهابود
در افتاده بود -
چندانکه خواستم چگونگی را بدانم
نشد تا آنکه برخاستم و نزدیک
آنجای رفتم و دیدم که هزار
پایِ کلفتی است بدرازیِ
نزدیکِ پنج اینچِ انگریزی که
کلابیش دو گرهِ خودمان باشد
و اندکی کمتر از دو اینچ انگریز
بلغازِ پسِ دوش و گردیِ
پشتِ سرش بود و با آن
تنهٔ اژدروار و آنهمه پایهای
بسیار در پنجهٔ خشمِ هیچ بود

لاغر زبون و گرفتار مانده نه
راهِ پس دارد نه پیش -
در دم (حاجی علی رضا) را
خواندم و گفتم بیا دستگاهِ
توانائی را ببین پس ما
هردو تا انجامِ کارِ آن هزارپای
بیچاره که اندکی بیش از نیم
چاغ کشید هیچ کار نکردیم
بجز نگاهِ ژرف در آن شگفت
کاریها که از موران در شکارِ
آن جانور آشکار شد -
از آن پنج مور دوتاشان
پیش از آنکه من برسم

نوکِ هردو شاخِ هزارپا را که
در درازی کمتر از دو اینچ
نبودند در دهانِ گرفته رو بفرود
زور میآوردند و از اینکه دهان
شان از تیزیِ نوکِ شاخِ
آن آزاری نمییافت دانستم
که اینها نوکِ شاخِ آن را
بدندان گرفته اند زیراکه تنها
از همین رهگذر نمودار شد
که بیچاره مانندِ مارِ سرکوفته
بخود می پیچید مگر با آنکه همراهِ
شاخهایِ آن که می غلتید
بالا و پایین هم می شدند هرگز

فرهنگ

شاخهای او را رها نگردند.
یک مور نیز پس سرِ او
را سخت بدندان گرفته بود
و مانندِ آن دو مورِ دیگر رها
نمی نمود جز اینکه یکدو بار اززو
لوش وجنبشهای ناهموار
هزارپا که بیم فشرده شدن
یا گزند رسیدن بخودش بود
ول کرد و باز با پایانِ چالاکی
همانجا را گرفت.
آن دو مورِ دیگر پس از
آنکه چندین جای او را بدندان
گزیده بی تابش کردند بدو

سوی روی نهاده رفتند
و من (حاجی علی رضا) را نزد
هزارپا گزاشته خودم دنبال
یک مور را گرفتم و دیدم که
در هرگامی بچند مور برخورد
و بدستور نگِ خود را در
نگِ هر یک میگزاشت
و ول میکرد و میرفت و آن
موران یکسر نزدِ هزارپا میرسیدند
یکدو بار چنین نیز روی
نمود که آن مور نگش را
در نگِ موری گزاشت و
ول کرد و رفت مگر آن

فرهنگ

گر آن مورِ دیگر در همانَدم بجای
آنکه مانندِ دیگران رو بهزارپا
بیاید رو بهمان مور برگشت و
پس از اندکی دویدن ایستاد
که در همانَدم آن مور با آنکه نزدیک
نیم گز راه درنوردیده بود نزد آن
بازآمد و پس از اندک درنگی
برگشت و پیِ کارِ خود رفت
از انیکه گفته شد هویدا
گشت که آن مورِ نخستین از
آن پایانِ خوشی که اورا
از بدست آمدنِ آنچنان
شکارِ فربهی دست داده

بود بدان سان شتابان بود
که آن مورِ دیگر از گفتارِ او
ندانست که شکار بکدام
سوی دست آمده است و
از همین روی اورا بازخواند
و او بازآمده چنانکه او بخوبی آگاه
گردد اورا بیاگهانید و برفت
درآنمیان چیزی نگذشت
که گرداگردِ هزارپا از انبوه
موران سیاه شد مگر از اینکه
همین ده یکِ آنها بکارِ کشیدن
و بردنِ شکارِ خود سرگرم
بودند و بازمانده گرد و بر آنها

گردش و جنبش میکردند
دو آهنگ دانسته میشود یکی
اینکه آنمایه مور که بکشیدنِ
هزارپا میپرداختند بس بودند
دیگر اینکه آنها که در کشیدنِ
هزارپا انبازی میکردند از
گروهِ آن موران که نخست
سرِ راه بر هزارپا بستند نبودند
و یا از کشورِ دیگر و در زیرِ
فرمانِ پادشاهِ دیگر بوده
اند و آهنگِ دومین براستی
نزدیکتر است زیرا که من
بجز اینها چیزهایِ دیگر هم دیده‌ام

که از آنها هویدا گشته که
در موران گروه‌هایِ گوناگون
هستند و در درونِ زمین
سوائه هرگروهی از گروهِ دیگر
جداست و آیین‌هایِ پادشاهی
و کشورداری نیز در میانشان
هست و لشکرکشی و جنگ
آوری نیز با یکدیگر دارند چنانکه
بارها دیده‌ام که مشتی از موران
سرگرمِ کشیدنِ شکاری
بوده‌اند و از دو سه سویِ
دیگر رده‌هایِ درازِ سیاهی
از موران بوده و بی آنکه درکار

فرهنگ

رفته اند که نشان و جای پایشان
بر زمین مانده و پس از اندک
هنگامی بهمان آیین در همان
راه چنان باز آمده اند که سرموئی
هم از آن پیچ و خم که در نشان
پایشان بود در بازگشت
ناهنجاری ننموده اند و از اینکه
هنگام بازگشت کرمی را
زنده گرفتار کرده و یک مور
درشت که در میان رده هنگ
بود در بر گرفته میآوردش
روشن شده که آن سیاه
شاهی بوده و از آن کرم گناهی
سر زده که برای گرفتن و
آوردن و بسزا رسانیدنش
از پیشگاه خسروی فرمان
رفته.
باری پس از آن چندان
نگذشت که هزارپا (یا آنکه بیجان
شده بود یا از رهگذر ناگزیری)
خود را سپرد جنبشها و خواهش
های موران کرد و موران او
را در سوراخ خود رسانیدند
و درین سخنی نیست که اگر
آن جای سنگلاخ نبود و
زمین هموار می بود بسی زودتر

* انبازی نمایند پس از اندک درنگی بجای خود برگشته اند.
و نیز همچنین تنگنایهای آن راه سنگ و ناهمواری دیده شده که در راه چنان

فرهنگ

آن کار را انجام داده بودند
بهزار پغنه شگفت تر
از آنچه گفته شد این است
که چون باندازهٔ نیم گره بسوراخ
مانده رسانیدندش مرا خنده
آمد از اینکه دیدم کلفتیِ هزارپا
بسی بیشتر از فراخیِ دهنهٔ
سوراخِ مورچگان است مگر
اینکه خندهٔ من بیجا بود زیراکه
یکایک دیدم که ناخنک‌هایِ
درشت است که هریک
را چند مور به نیش گرفته در
سوراخ میبرند و تا درین اندیشه
رفتم که ناخنک از کجا اینجا
آمد - افزایشِ شگفتیِ خود
را - دیدم که پایهایِ هزارپاست
که از سرش به پایین از تن
جدا کرده اند و هنوز سرگرمِ
همان کارند و هر پائی تا از
تنش جدا میشود بسویِ سوراخ
در جنبش است -
از اینها شگفت تر اینکه پاهایِ
اورا از بندهائی که پیوسته
به تنش بود چنان جدا کردند
که هیچ پزشکی بدان چالاکی
و زودی و درستی نمیتوانست جدا کرد

و چون جدا کردنِ پایهایش	و از آنسوی بفراخ نمودنِ
تا بکمر رسید بناگاه پرداختند	سوراخ کوشیدند و این
به کشیدنش رو بسوراخ و	هردو کار را در یک گاه
چون در همان دم سوراخ	بانجام رسانیده چسپیدند به
نیز از مورچگان که تا همان	کشیدن و بردنش در
گاه در آن لو میزدند پرداخته	سوراخ خردمندان را چنان
گشت دیده شد که سوراخ	سرمایه هایِ ژرف بدست
را هم بسیار فراخ ساخته	میآید که از رهگذرِ هریک از آنها
اند و از همین جا که چون اورا	بچندین رازهایِ پوشیده
تا نیم گره بسوراخ مانده رسانیدند	پی توانند برد که همه رهنمونِ راستی
دست از کشیدنش باز	آن باشند که من در بارهٔ
داشتند و از ینسوی بجدا	این جانور اندیشیده ام
کردنِ پایش پرداختند	باری در کمتر از دو دون اورا

فرهنگ

بسوراخ در بردند مگر پس از
آنکه سرش بسوراخ در شد
دیگر مورچه بیرون نماند همه بدرون
رفتند و بسوراخ در برده
شدنِ هزارپا بر یک هنجار
نبود در چندین تکان هایِ
پی در پی بود که در هر تکانی اندکی
از تنش بدرون کشیده میشد
و در دو تکانِ انجامین در نخستینش
چنان بود که تا نوکِ دمش
هم بدرون شد و در تکان
پس از آن آن نیز بدرون
کشیده شده ناپدید گشت.

راست است که در نگاهِ برخی
آفرینشِ شتر و شترگاوپلنگ
و مانندِ اینها شگفت آمده است
و پارهٔ خردمندان را آنچه در
مردمی گونه آفریده شده دروا
ساخته است مگر نامه نگار را
هیچ چیز از جهانِ آفرینش چندان
دروا نساخته و بشگفتی در نینداخته
است که این مورِ لاغر با آن
تنهٔ نزدیک بهیچ و آنمایه
نیروهایِ تنانی و روانی که دارد
آنهم بدانسان شکوهمند و شگفت
انگیز که بالایِ آن چیزی باندیشه

فرهنگ

در نمیاید -
کسانیکه این سرگزشت را
می شنوند اگر اندکی در آن فرو
اندیشند در دم خواهند دانست
که مورچگان در زنجیرهٔ آفرینش
برتر از همه اند زیراکه اگر آن
هزارپا بیش تنهٔ آن مورچگان
گزاشته شود مانندِ یک اژدهای
درشتی است در پیشِ ما (که
خود را برتر از همهٔ آفرینش
میدانیم) گر بچه درشتی -
چندین هزار بار درشت تر
از کوهِ همالیا که البرز و هندوکش
دلبس کوه‌ها و تیغه‌های نامورِ
دیگر پیوسته بزنجیره‌های آنند
و آشکار است که اگر
اژدهائی پدیدار شود که در
درشتی مانندِ آن هم نباشد
همین بهوسهٔ سد هزار
یکِ آن باشد در دوروز
از گونهٔ ما یا خود از گینهٔ
جانور جنبنده را بجا نخواهد
گزاشت و درین هم سخنی
نیست که هنرِ آفریدگار در
ساختنِ او بیش از همه
آفرینش است که تا کنون

فرهنگ

شناخته بما شده اند زیراکه
آن برتری که مردم را بر
دیگر جانوران اندیشیده شده
است از رهگذرِ بزرگیِ خرد
و هوش و دریافتِ کار
هایِ سترگ و دیگر پرواسها
و شناسهایِ اوست و
ازین سرگذشت روشن
میگردد که همهٔ اینها که گفته
شد مور نهار بیشتر از مردم
دارد ازین گذشته من
از همهٔ فرزانگان یا خود از
همهٔ دانایان میپرسم که اگر

هنرمندی دو فرهنگ یا دو
گاسنج بسازد که یکی از آنها
بدرشتیِ مردی باشد و یکی
بدرشتیِ موری و از شگفت
کاریهایِ دانش و هنرِ خود
در آن که بپوسهٔ مور است
چندین هزار بار بیش از آن
نهاده باشد که در آن که
بدرشتیِ مرد است نهاده
آیا هنرِ آن اوستاد در آن
فرهنگ و گاسنج هویدا گردد
که بدرشتیِ مرد است یا
در آنکه بدرشتیِ مور است

مورچل - بچم سنگر است و نیز هر جای بلند یا گودیست که هنگام جنگ پناه لشکر تواند شد -

موزه - پا افزار را گویند که (کفش) باشد -

موسی - نام پیغمبر نامور است از فرزندان اسرائیل که پارسیان اورا سرخ شبان میخوانند

موشک دوانیدن - دو بهم زدن و آشوب انگیختن است در پرده و پنهان و ورغلانیدن است کسیرا بر کار آشوب افگنی بمیانجی دیگری

موشگاف - مرد باریک بین را گویند (دقیق)

موشگافانه - بگونه باریک بینی و از روی (دقت)

موم - آن است که چون از انگبین جدا میشود آن ناب و در خور خوردن میگردد

مومیائی - شیره ایست سیاه و پرسود که از رخنه های سنگها در کوهستان بهبهان فارس می تراود و آن برای پیوست و جوش

دادنِ استخوانِ شکسته میگویند
بسیار سودمند است۔

مه۔ بازبر کاستهٔ ماه و
بازیر دوشمانِ کوچک
و آن برابرِ که میباشد
چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر
را گویند و نیز بچم دودی
است که در زمستانها از
بالا فرود میآید و جائی را
فرو میگیرد۔

مهاراج و مهراج۔ پادشاه
بزرگِ هندوان است
راجه را به بین۔

مهدانش۔ بازیر (حکمتِ
الٰهی)

مهر۔ بازیر دوستی تبازی
(محبت) و آفتاب که خورشید نیز
هم میگویند و با پیش آنچه
از گونهٔ نگین باشد که بر آن
نام بکنند

مهران۔ آبِ سند است
پیش ازین نیلاب هم
می نامیدندش۔

مهربان۔ دوستدار تبازی
(محب و شفیق)

مهرپیچ۔ بدسغان را گویند

بتازی (عشقه و لبلاب)

مهگه - نامِ باستانِ (مکه) است -

مهوشش - ماه مانند و آنکه در پایانِ خوشگلی باشد

مهین - بزرگترینِ همه -

م با ی

می - باده را گویند بتازی (مدام و مدامه)

میان - آنجایِ هر چیز است که تبازی (وسط) گویندش

میان بُر - چنانست که کسی رستهٔ آبادی را که دراز و پیچیده باشد از یک جایِ آن رها کند بگونه که چون در جایِ دیگر بآن رسته در آید نیمهٔ راه نزدیک شده باشد آنرا میان بزدن هم گویند چنانکه گویا آن راه را از میان بریده است -

میانجی - آنکه میانِ دو کس برایِ کاری گفتگو نماید (واسطه)

میانه روی - بچم فرهنگاخ است که (اعتدال) باشد

میخ - چوب یکسر تراشیده ایست که در زمین میکوبند

و بندِ چادر و دیگر بندها را بدان استوار می بندند-

میکده- جائی که باده و می میفروشند-

مینا- بچم شیشه و رنگِ نیم سبز است-

مینابازار- بازارِ بسیار رنگارنگ گویند که در جائی برپا شود و مردم کشورانِ دور کالاهایِ شهرِ خود را بدانجا آورده تا چند روز یا چند ماه میفروشند وارس هایِ کشورهایِ دیگر را خریده بشهرِ خویش میبرند و نامِ بازارِ ویژه‌ئی هم بوده است بیرونِ شهرِ دهلی-

مینوچهری- بهشت رخساری است چه مینو بهشت و چهر رخسار است آنرا منوچهر نیز میگویند-

میهمان- کسی است که در خانهٔ کسی بماند یا برای خوردنِ خوراک و اینها برود آنرا مهمان نیز گفته اند بتازی (ضیف)

میهن- خانه و نژاد و زاد بوم و آنچه بتازی (بیت و اهل بیت)

و اولاد و احفاد و قبیله) ماننده -

در بچهٔ بیست و یکم در واتِ ن با ا -

ناب - دوشمانِ ناک است چه ناک آنست که با چیزی آمیخته باشد که از گونهٔ خودش نباشد و ناب آنست که از آلایشِ آمیزشِ بیگانه پاک و پاکیزه باشد -

نابسامانی - پریشانی و هرج و مرج بتازی (اغتشاش) و بی (انتظامی)

نابکار - تباه کار و بدکنش و نکوهیده کردار و (فاسق) را گویند -

نابکاری - بدکرداری و (خیانت)

نابودی - نیستی را گویند که (عدم) باشد

ناپژوهیده - آنچه از نیک و بدِ آن آگهیِ درستی بدست نباشد پژوهیده را ببین -

ناخنک - یک گونه رویدنی است به دیسهٔ سرِ ناخن که درمانِ پارهٔ بیماریهاست

و نامِ یک بیماری است
که در چشم پیدا میشود آنرا
ناخنه هم میگویند-
ناخنک رفتن- یگونه دزدی
است چنانکه خرو ستوری
هنگامِ رفتن پوزی بسبزی
ولی از کاه میرباید یا مردی
هنگامِ خریدنِ چیز خوراکی
دانه برمیدارد و در دهن
میگزارد پیش از آنکه پولش
را داده باشد-
نارسیدگی- خامی و
نیازموده کاری است
و نا(بالغی)
نارین دژ- مانندِ ارک دژی
است که در دژِ دیگر باشد
بالا(حصار) نیز بهمین چم است
و نیز بچمِ دژیست که بالای
کوه باشد
نازپرورده- هرکه در ناز
بالیده و در نوامندی پرورش
یافته باشد-
نازِشست- پیشکشی است
که نزدیکان پیشگاهِ شهریاری
هنگامی میگزرانند که پادشاه
بدست و تیرِ خود نشانه یا

شکاریرا میزند بدانگونه که شایستهٔ آفرین و ستایش باشد گویند۔

نازک کاری۔ آن کارهای نازک است که در گچ بری و زرگری و مانندِ اینها هویدا میگردد (منبّت)

ناسپاس۔ مردیکه سپاسگزار نباشد نا (شکر)

ناستوده۔ بچم ناپسندیده و هرچه شایستهٔ ستایش نباشد۔

ناشاد۔ مانندِ ناکام است و آنچه اینروزها (غمین و غمگین

ناشدنی۔ بچم ناشوا است که (غیرِ ممکن) باشد شدنی را به بین۔

ناف۔ چالی است که میانِ شکمِ مردم است از بیرون و میانِ هرچیز را نافِ آن چیز گویند چنانکه نافِ شهر میانِ شهر است و همچنین چیزهای دیگر۔

نافرمان۔ مردِ سرکشِ سخن نشنو (مخالف و متمرد)

نافرمانی۔ (تمرد و مخالفت)

نافه - شاخک مانندیست که مشک درآن میماند وآنرا نافِ آهوی ختن میدانند

ناکاره - هرچیز که از کار افتاده باشد و دیگر بکاری نیاید و مردی که سست و بی دست و پا باشد کاره را به بین -

ناکام - آنکه به کام و آرزوی دلِ خود نرسیده و ازهر چیز نومید شده باشد -

ناک - هرچه با چیزِ دیگری آمیخته باشد و (خالص) نباشد

ناب را به بین -

ناکدبانو - دختریکه بشوهر نرفته باشد و نیز زنِ شوهرداری که خوب خانه داری نکند

ناگوار - ناسازگار را گویند گوار را به بین -

ناگهان - یکایک رخ نمودن چیزیست -

نالش - نالیدن است از درد و فریاد بردشت از ستمگر بدادگاه و داد خواهی کردن است از دادگر -

نام - بتازی (اسم و شهرت)

نامادری و نمادری - زنِ پدر را گویند -

نام آور - نامدار و آن کسی است که آوازهٔ نامش همه جا ببزرگی پهن شده باشد -

نامبرده - همان چم نامور را دارد و کاستهٔ نامبرده شده نیز هست که (مذکور و مشارالیه) باشد -

نام در گردن - به نیکنامی در همه جا نامور شدن است

نامزد - بچم گسیل است و آن برگماشتنِ کسی است برکاری و نیز نهادنِ نامِ زنی است بر دخترِ کسی

نامور و نماور - هردو کاستهٔ نام آورند -

نامه - (کتاب و مکتوب)

نان پاره - زمینی است که پادشاه بچاکرِ خود برای گزرانِ او میدهد

ناو - کشتیِ کوچک را میگویند بویژه آنکه بر رود خانه‌ها کار میکنند و گرزندگان

و سامانشان را از کناری
بکناری میبرد و میآورد-

ناورد- جنگ و پیگار و
رزم و کارزار-

ناوک- تیر راستی است
که پیکانش مانندِ خودش
در پایانِ تیزی و نازکی باشد

شادم بخدنگِ تو که ناوک
فگنان را بسوی (هدف)
خویش نهانی (انظار) هست

ناهنجاری- کجروی است
و (انحراف) هنجار را بین

نای- بچم نی است و آن
سازیست که با لب مینوازند
و بچندین گونه است نی هفت
بند نی لبک نی انبان و مانندِ آنها
و هر چیزِ میان تهی و گلویِ مردم
و جانوران بویژه مرغانِ
خواننده- نایِ بلبل نتوان
بست که بر گل نسراید-

ن باب

نبرد- همسنگِ نورد بچمِ ناورد
است که جنگ باشد و بهم
پیچیدن است برایِ کشتیِ
دشمنانه و جنگ

نبشتن- بچمِ نوشتن است

فرهنگ

نبیره - فرزندِ فرزند را گویند گویند (ارشدِ اولاد)

ن با خ

نخجیر - هرگونه شکار را گویند بتازی (صید)

نخچیر - گرفتنِ کسی است زمین و هر چیزِ دیگر از کسی که آنرا در کارِ خود بیاورد و ماهانه یا سالانه بگونه که یکسو شده باشد چیزی باو برساند بتازی (اجاره)

نخچیرنها - (وجهِ اجاره)

نخچیردار - (مستاجر و اجاره دار)

نخزی - فرزند نخستین را گویند (ارشدِ اولاد)

نخست - آنچه بتازی (اول) میگویند سرمدِ کاشانی فرموده - من (عهدِ) تو نخست شکستن میدانستم بشکستنِ آن درست میدانستم ÷ هر جور که کردی تو بمن (آخرِ) کار ÷ (آخر) کردی نخست میدانستم -

نخستین - از همه نخست تر

ندانسته کاری - بی آزمایشی و آگاه نبودن از کار است

ن با ر

نرخنامه - کاغذیست که برای
از سوی فرمانفرمائی نرخ
و بهای همه چیز نوشته و
بمردم بازار داده میشود-
نردبان - زینهٔ چوبین را
میگویند که از رهگزر آن ببالای
بامها و بلندیها فراز میشوند
نرم - همسنگ گرم دوشمان
زبر است (ملایم)
نرمه - دوشمان زبره است
پرویزن را به بین-
نرمی - آخشیک زبری
و درشتی است (ملایمت)

که نرمی کند تیغ برنده کند
نرینه - (مذکّر) است

ن با ز

نزدیک - دوشمان دور
بتازی (قریب)
نزدیکی (تقرب و مقاربت)

ن با ژ

نژاد - بچم تخمه و گرده و
پشت میباشد در تازی (نسل)

ن با س

نسک - باپیش در تازی
(سوره) است

ن با ش

نشان- بچم نشانه و آنچه بتازی (نصب و اشارت و علامت) گویند-

نشانزد- در تازی (مقرر و معین)

نشانه- آماج که در تازیش (هدف) گویند

نشانی- هر چیز که میان دو تن باشد برای شناسانیدن پیغام خود بیکدیگر بگونه که از آن شناخته شود که این پیام از وست-

نشیب- آخشیج فراز است که جای فرود و سرازیر و پست باشد-

نشیمن- بتازی (وطن و مسکن) برای هر کس بویژه برای مرغان که در آشیان میمانند آنرا نشیم نیز میگویند-

ن با غ

نغز- با زیر هر چه پاکیزه و نیکو و شگفت آور باشد و آنچه بتازی (لطیف و طرفه) میگویند آموزگار را به بین-

نغوسا - آنرا گویند که از کیش پدری خود دست بردارد و بکیش دیگرے درآید یا آنکه از هر کیشی هرچه بپسندد آنرا برگزیند و بدان کار کند آنرا الغوشا و نغوشاک و الغوشاک هم نوشته اند -

ن با ف

نفرین - بچم پشول و پشور است که بتازی (لعنت) گویند و آن خواستن بد است از خدا برای کسی

ن با ک

نکاب - با زبر بچم آگهی است که بتازی (خبر) گویندش

نکوهش - بدگوئی است که دوشمان ستایش بود -

نکوهیدن - بدگفتن است و سرزنش کردن کسیرا در کار بدی که از و هویدا گردیده

نکوهیده پی - دوشمان خجسته پی است اینروزها بدقدم میگویند

ن با گ

نگار - آنچه در تازے

فرهنگ

(نقش و تصویر و شکل و
بت مینامند.

نگارخانه - جائی است که
درآن نگارها گزاشته می
شوند.

نگارده و نگاریده - آنچه
بزیورِ نگارش آراسته
شود.

نگارستان - همچون نگار
خانه است که جایِ گزاشتنِ
نگارها (تصاویر) باشد.

نگارش - بنیافتِ نگاریدن
است که (حاصلِ مصدرِ) آن
باشد.

نگارنده - سازندهٔ نگار و
(مولف و مصنف) را نیز
گفته اند.

نگاریدن و نگاردن - ساختن
(شکل و تصویر) و مانندِ اینها است

نگاشتن - هرگونه (نقش)
کردن است و بمعنیِ نوشتن
و (تحریر و تالیف و تصنیف)
هم هست.

نگاشته - بتازی (منقش
و مؤلف و مصنف)

نگاسبان و نگهبان - (حافظ

فرهنگ

و حارس) را گویند-

نگاهبانی (حراست و حفاظت)

نگران - همسنگِ دگران

نگرنده و بیننده است

بچیزی و آنچه بتازی (متوجه

و مواظب و مترصد و مترقب

و منتظر) گویند - ای کبوتر نگران

باش که شاهین آمد -

نگونساری - برگشتگی است (انقلاب

و انقراض)

نگهبان - مانندِ نگاهبان است

(حارس و حافظ)

نگهداشت (حفظ و محافظت)

نگین - دانه ایست که بر

انگشتری نشانند چه بر آن مهر

باشد و چه نباشد یا آنکه چیزی

بر آن کنده باشد یا نهاده

بود -

ن با م

نمازخانه - جایِ نماز و پرستشِ

یزدانِ پاک است (مسجد)

نمازِ شب - یکگونه نماز است

که نیمهٔ شب میگزارند برای

برآمدنِ آرزو -

نمایش - (ظهور) را گویند

که پیدائی باشد -

نمک پرورده - کسیکه در
میهنِ کسی بار آمده واز
نانش پرورش یافته -

نمک شناس - آنکه نیکی کسی
بویژه خداگانِ خود را هرگز
از یاد نبرد و پاداشِ
آنرا بجز نیکی نکند -

نمودن - نشان دادن
و آشکار ساختن است
بچِمِ کردن نیز هست -

نمون - بچِمِ نماینده و نمونه
است

نمونه - مشتی است که از
خرمنی برایِ نمودنِ به خریدار
بر بگیرند و هرچه از همین گونه
باشد -

ن با ن

ننگ - هرچه مایهٔ بدنامی
و رهنمونِ بی آبروئی و ناسزائیِ
مردان بود چنانکه ننگ داشتن
از چیزی آنرا انگیزهٔ خواری
و بی آبروئیِ خود انگاشتن
است -

ن با و

نوا - توشه و روزی
و هر چیز که خوردنی باشد

که بتازی (نعیم و نعمت)
میگویند و هرگونه ساز
و سامانِ توانگری وگروگان
و فرزندزاده که آنرا نوه و
نبیره هم میگویند و نامِ
دستانی است در موزیک
و هرگونه آواز را نیز نوا گفته اند
نواخانه - جائی است که شاهزادگان
و بزرگان و آبرومندانِ گنه کار
را زندان میکنند -
نواختن - برآوردنِ آواز است
از هرگونه ساز و نوازش
کردن و خوشنود گردانیدن

است کسیرا -
نوازنده - زنندهٔ ساز و برارندهٔ
آواز است -
نوامند - توانگر و دولتمند
را گویند
نوبرآمده - درختِ تازه بار
و مانندِ آنرا گویند -
نوج و نوجبه و نوژ و نوژه
چکه را گویند که (قطره) باشد
نوجبه - بچم لور و لای است
که (سیل) باشد و آن آمیخته
است از نوج و آبه الفش
از آمیزش افتاده نوجبه بجا

مانده است و آن آبهائی است
که از چکه‌هایِ باران فراهم
شده از بلندیها روی پستی
می‌نهد آنرا نوژبه نیز گفته‌اند
و برخی نوژبه لاخیزی را گویند
که سرچشمه داشته باشد و
نوجبه آن را که از آبِ بارش
و برفهایِ آب شده فراهم
شود بسیاری آنرا با یا
نوشته‌اند بجایِ با و نوجیه
دانسته‌اندش و از رویِ
آن دستی که گفته شد آشکار
است که با با درست است

نوچه - درختِ بچه و تازه پا
گرفته را گویند -
نوخیز - درختی یا سبزهٔ را
گویند که آغازِ روییدن
و برآمدن و بالیدنش باشد
نورد - همسنگِ نبرد، بچم
پیچ و چین و تاب و شکن
و شکنج است بتازی
(طی و لف)
نوردیدن - بریدنِ راه و
(ملفوف و طی) کردن است
نوردیده - گزشتهٔ نوردیدن
است و راهی که از کسی

بریده شده -

نورس - از هر میوه آنرا گویند که پیش از همه گونه نودش برسد -

نورند - آن است که بتازی (ترجمه) اش میگویند -

نوش - انگبین را گویند (عسل) و فرمان نوشیدن است -

نوشتن - بتازی (کتابت)

نوشته - گزشته و شدهٔ نوشتن است و بچم دستاویز هم هست که این روزها (سند) هم میگویندش -

نوشدارو - بچم تریاک است و آن داروئی است که درمان زهر است تازیان (تریاق) گفته اندش -

نوغان - بتازی (فصل و موسم) چنانکه (فصول اربعه) نوغانهای چهارگانه است هنگام باین چم هم آمده است -

نوک - تیزی سرِ هر چیز نوتیزه افزار جنگ را گویند و بچم نول نیز آمده است که (منقار) باشد -

نوکِ سیلی - سیلیِ آهسته ایست که از نوک و سرِ انگشتان زنند -

نونهال - درختی را گویند که آغازِ جوانیش باشد -

نوید - کسی را برای کاری بچیزی زبان دادن است برخی بچم مژده نیز نوشته اند

ن با ه

نهاد - گزشتهٔ نهادن است و آنچه بتازی (هیئت و وضع و ضمیر) میگویند -

نهادن - گزاشتنِ هرچیز است در جائی که خورند و ویژهٔ خودش است -

نهال - درختِ تازهٔ جوان و بچهٔ درخت که از جائی بکنند و بجای دیگر بنشانندش :

نهانخانه - (خلوت)

نهار - هرچه بسیار و بیش از اندازه بزرگ باشد و یکایک و ناگهان و دشوار و شگفت و بچم و بجاے (مشکل) هم آمده در جائی که گویند (مشکل) است

که او بیاید
نهندر و نهندره - خانهای چندی را گویند از پادشاهان کشور که پر باشند از هر گونه چیزهای شگفت انگیز پر ارزو خوشنما و سامانهای پاکیزه گرانبها آنرا نواگه و نواگاه هم گفته اند - در انگریزی (میوزیم) گویندش -

ن با ی

نیا - پدرِ پدر را گویند بتازی (جد)
نیاز - (احتیاج)
نیازمند - (محتاج)
نیازی (اهلِ احتیاج)
نیازیده - چیزیکه بدان نیاز است (محتاج الیه)
نیاگان (اجداد)
نیام - نامِ گیسته است برای (غلاف)
نیایش - آفرین کردن و نیکی خواستن است بآواز بلند از خدا برای کسی با فروتنی و زاری و آنچه بتازی (دعا ضراعت خشوع و خضوع) است -

نیرنگ - آمیخته است از نی و رنگ و چون چم آن رنگی است که هستی ندارد آنرا برای بازی و افسون و بازیچه و جادو و چشم‌بندی و (شعبده) نهاده اند -

نیرو - زور و آنچه بتازی (قوه) گویند - نیروی بویائی (قوهٔ شامه) نیروی بینائی (قوهٔ باصره) نیروی پرماسائی (قوهٔ لامسه) نیروی شنوائی (قوهٔ سامعه) نیروی گویائی (قوهٔ ناطقه) نیروی ویرائی (قوهٔ حافظه و قوهٔ مدرکه)

نیستی - دوشمانِ هستی است که (عدم) و نابودی باشد -

نیزه - نئی است که بر سرِ آن آهن پارهٔ تیزی کار میگزارند و در جنگها بدشمن میزنند و آن چندین گونه است -

نیسال - سالِ مردن و (مادهٔ تاریخ) آن -

نیلاب - آبِ سند است آنرا به بین -

نیم - بخشِ دوم است از هر چیز -

نیم سوخته- چیزی را گویند که نیمه اش سوخته باشد-

نیمه- مانندِ نیم است-

نیمه کاره- هر کار که نیمه اش انجام یافته و نیمیش بجا مانده باشد-

نیوار- (کرهٔ هوا) را گویند و آن آمیخته است از نی و وار و چون چمش نیست مانند است بر آن نهاده اند که ازش آگهیِ درستی بدست نیست-

نیوشیدن- گوش فرادا شتن بسخنِ کسی و پذیرفتنِ پند است-

نیور- آمیخته است از نی که نشانهٔ نیستی است و ور که یکی از چمهایش دارندهٔ است و این نام را که چمش دارایِ نیستی است بر (کایناتِ جوّ) از آن رو نهادهٔ اند که چون چنانکه باید از چگونگی آفرینشی که در نیوار است آگهی ندارند چنان است که گویا آن هستی ندارد یا مانندِ نیست است-

دریچهٔ بیست و دوم

درواتِ واو با ا

واافت - با پیشِ الف دوم بچم بریدگی و بازایستادگی است که در کارها رخ مینماید (تعطیل و انقطاع)

وابستن - آمیخته است از وا که بچم گشاده است و بستن که دوشمانِ آن است و این بر کسی یا چیزی نهاده میشود که از یکسو گشاده و آزاد و از دیگرسو بسته و پیوسته باشد همچون درآمدن مردی در گروهی و شمردن خود را از آنگروه یا چسپانیدن خود را بخاندانی یا وانمودساختن خود را از مردمانِ شهری و کشوری چه اینهمه در آشکار گشاده و آزادند مگر در نهان یگگونه بستگی دارند در تازی (نسبت و منسوب و انتساب)

وابسته - (منسوب)

واپسین - انجامین و آنچه پس از همه باشد بتازی (خاتم)

وات ـ رودخانه و پوستین و آنچه در تازی (حرف) خوانند و تیز هر سخنی که از دو وات آمیخته باشد همچون سر و دم و بر و رم ـ

واخوان ـ (علمِ نحو) است

واخواندن ـ برگردانیدنِ جادوئی است که از خواندن کرده باشند و خواندنِ دانشِ واخوان است که (علمِ نحو) باشد ـ

واوار ـ باز ایستاده شدن است از رفتار ـ

واوارکردن ـ ایستاده کردنِ کاروانیان است چارپایانِ خود را در میانِ راه برای آب انداختن که پیشاب کردن باشد ـ

واداشتن ـ ناگزیر کردنِ کسیرا در کردنِ کاری و آنچه بتازی (ترغیب و تحریص) گویند ـ

وادید ـ سرکشیِ در کار و ژرف دیدنِ در کار است و دوباره دیدنِ چیزیست که پیش از آنهم دیده شده بود ـ

وارسی - بچم سرکشی و بازدید است بر کارهای سپرده بخود یا بر کارهائی که خود بدیگری سپرده -

وارون و وارونه - زیر بجای بالا و بالا بجای زیر شدن است چنانکه اگرکسی جامهٔ خود را چنان پوشد که آسترش بالا و ابره اش زیر باشد میگویند که وارونه پوشیده است و دوشمارِ آنزا رو میگویند بتازے (قلب و منقلب)

وازدن - پسند نکردنِ یک است یا بیشتر از میانِ چند بین و آنزا (رد) کردن هم میگویند

وازون - زیر و بالا شدن و دیگرگون شدنِ چیزیست از آنگونه که باید باشد وارون را به بین -

وازگون - وارونه مانند را گویند (انقلاب و انقراض)

واژه - (کلمه) و آن سخنی است که از سه وات یا بیشتر آمیخته باشد

واکشیدن - بچمِ والمیدن

است و آن بر زمین خوابیدن
است برای دور کردن خستگی
نه برای آنکه بخواب روند آنرا
دراز کشیدن هم میگویند
واگرفتن - بسیاری گرفتن است
از کسی و آنچه تازه
(استکتاب و نقل) کردن
میگویند -
واگیرداشتن - هر بیماریست
که از بوی آن دیگری هم گیرد
(مسری) بودن -
والا - هر پایهٔ بلند و هر تا
ارجمند و هر چیز شکوه مند را
گویند -
والاد - (سقف) را گویند
و (بنا و عمارت) را نیز -
والائی - بلند پایگی و بزرگی
و بزرگواری است -
وام (قرض)
واماندن - (عاجز) و خسته
و کوفته شدن است از
نوردیدن راه بگونهٔ که دیگر
راه نتواند رفت و پس
افتادن است از دیگران
در کاری -

و با خ

وخشور ـ پیغمبر بزرگ و آنچه بتازی (حضرت) و در فارسی تیمار و تیمشار خوانند

و با ر

وراندار ـ نگاه ژرف است که از روی خریداری به کسی یا چیزی یا جائی کرده شود ـ

وربند ـ پارچه های آهن خمیده است که بر بازوهای تنگو برای استواری میکوبند ـ

ورپریدن ـ یکایک مردن بچه گانست پیش چشم پدر و مادر و نزدیکان خود ـ

وردک ـ آنچه همراه دختری کنند که بشوهر میدهند این بروزها (جهاز عروس) میگویندش

ورزش ـ بچم ورزیدن است همچون خمیر ساختن آب با آرد و آمیزش رسا دادن است بچیزهای آمیخته و هر کاری است که بسیار و بار بار کنند برای آنکه در آن هنرمند شوند و در آن بگونه آموخته شوند که باید و شاید

فرهنگ

ورمالیدن - بهم گریختن است

و با ز

وزیدن - آمد و رفتِ باد
است در نیوار -

و با س

وستی - همسنگِ مستی
آنچه بتازی (شرح و تفسیر و
ترجمه و تجزیه) میگویند -

و با ی

وی - نهادِ یکتایِ بجوجایمیباشد
(ضمیرِ مفردِ مؤنث) مگر چونکه
فارسی زبانانِ ویژه از فرو
مایگی دانش و بی مهری
زادبوم زبانِ نیاگانِ خود
را واگزاشته اند وی را که
بجایِ (هِیَ) میباشد با او
که بجایِ (هُوَ) میباشد بی
آنکه ازهم باز شناسند
بکار میبرند -

ویر - آنچه بتازی (حفظ و
درک و تصور) مینامند -

ویرا - (حافظ و مدرک و متصور)

ویرائی (حافظه و ادراک) است

ویران - دوشمنانِ آباد
است -

ویژه - ناآمیخته و (خالص)

ویران - دوشمان آباد است -

ویژ - ناآمیخته و (خالص) که ناب باشد

ویژان (مخصوص و اختصاص)

ویژه (خاص و خالصه و خاصه)

دریچهٔ بیست و سوم

در وات ه با ا

هاچ - آن است که (منار و مینار و مناره) میگویندش

هامون - کوه را به بین -

هان - وازه ایست برای آگهانیدن و آگهی دادن (تنبیه و تنبه) و بیک چم ها نیز آمده که آرے باشد (لبیک) و بچم هرآینه هم هست که (البته) باشد

هاوشی - آنچه بسته به هاوش است که (ملت) باشد -

هایاهوی - بچم هیاهوے است به بنیش -

ه با ر

هر - واتی است که بجای (کل و عموم) و برخی هنگام

فرهنگ

بجایِ پاره از همه بکار برده
میشود۔

هرا ۔ بچم تیره و گروه است
(قوم و فرقه)

هراس ۔ ترس و بیم بویژه
آنکه ناگهان بر دل فرود
میآید بتازی (خوف)

هراسان ۔ سراسیمه و
بیمزده را گویند۔

هراسیدن ۔ ترسیدن
و بیمناک شدن است

هرآینه ۔ بچم درین سخنی نیست
چنین است جز این نیست
و مانندِ اینهاست ۔ (البته)

هرزه ۔ بیهوده و بمفت دادن
یا رفتنِ چیزی از دست چنانکه
هرزاب آبی را گویند که بکار
کِشت نخورده بجائی رفته باشد
که کشت زار نبوده و هرزه‌کار
آن را گویند که کارهایش
بی سود یا خود رهنمونِ زیان
و بی آبروئی باشد۔

هرگز ۔ در تازی بجایِ آن
(ابدا) میگویند (سعدی)
گفت هرگز من این (خطا)
نکنم ۔

ه با ز

هزینه - (خرج و صرف) و آنچه
کسی را برای (مخارج و مصارف
و نفقه) بدهند -

ه با س

هستی - دو شمان نیستی است
که (وجود) باشد چنانکه (وجود
و عدم) هستی و نیستی را
گویند -
هستی آزاد (وجود مطلق)

ه با م

هم - بچم نیز و با وات دیگر
رهنمون همرهی و آمیزش
است همچون باهم و فراهم
هم اندیش - دو کس را
گویند که در یک اندیشه
و هم (رای) باشند و آنکه
همان اندیشه درباره دیگری
داشته باشد که آن دیگر
درباره خودش دارد -
هماک (اشاره) را گویند
همانند - بچم مانند و سان
و همال است (مثل و شبیه
و نظیر) -
همایون - فرخنده و فرخ و
خجسته (مبارک و میمون)

همبازی - دو مرد یا دو بچه که همیشه باهم بازی کنند

همتا - دو چیز که جفت و همانند یکدگر باشند (مثل قرین و نظیر)

همچشم - بچشم کسانی است که پیش هم رو درواسی دارند و نیز بچشم همخواه است و همخواهان آن دو کس را گویند که خواهان یک چیز ند وانیروز هاآنرا (رقیب) هم میگویند

همخوابه - زن رامیگویند که جفت مردی باشد (سعدی) جفت شیرین خود را رها نکنم

آن را همسر و همبالین وهم بستر هم میگویند بتازی (زوجه)

همداستانی (اتفاق) و یکدلی و یک زبانی وهم اندیشگی -

همدست (متفق)

همدلی - (رفاقت)

همراز - آن دو کس را گویند که رازِ خود را از یکدیگر نهان ندارند و رازِ یکدیگرا پیشِ بیگانه آشکار نسازند

همراهی - هم (طریق و رفاقت)

فرهنگ

همرده - (مرادف و مترادف)

همزاد - دو کس که در یکروز بگیتی آمده و زاییده شده باشند -

همزور - دو کس که در نیرو باهم برابر باشند -

همسان (مساوی و مستوی و مسطح) را گویند -

همسانی - بچم تیمناک است که (تساوی و مواسات) باشد -

همسایگی - هم (جواری و مجاورت)

همسایه - مردم دو خانه که بهم پیوسته یا دیوارِ شان یکی یا نزدیکِ هم باشند همسایهٔ یکدیگرند -

همسر - همخوابه است و نیز بچم دو مرد است که در یک پایه باشند -

همسنگ آنکه اینروزها هم (وزن) میگویندش -

همشیر - کسیرا گویند که با کسی از یک پستان شیر خورده باشد اینروزها برادرِ (رضاعی) میگویندش -

همگنان - اگر با کافِ تازی پیش داده خوانند بچمِ همکاران است و آن کسانی هستند که در یک کار میباشند و اگر با کافِ پارسی زیرداده خوانند بچمِ یارانِ انجمن است که (جماعتِ حاضر) هم میگویندش

همگان و همگی - سراسر (تماماً و عموماً)

همگانه (مجموعه)

همگاه (معاصر)

همگشت - هم (سیر) را گویند و آن دو کس میباشند که باهم یا مانند هم گردش کرده روزگار گزرانیده باشند

همگیر - گرفتنِ یکدیگر است و آن (جذب و متصل) و پیوسته شدنِ دو یا چند چیز و کس است بیکدیگر

هموار - جائی که بلند و پست نباشد (مسطح) برخی بچم نرم و آهسته هم گفته اند و بچم همواره نیز آمده است -

همواره - همیشه و جاویدانه و جاودانه و پی در پی و پیوسته

همه - سراسر (جمع و کل و تمام)

همی - پی در پی و کاستهٔ همیشه
وگاهی بی چم و افزون نیز آمده

ه با ن

هناخته - بچم (اراده) است
هنجار - راهِ راست است
و روش و رفتارِ درست
(ناصرِ خسرو) گر از (دنیا) برنجی
راهِ ما گیر ٭ کز این بهتر نه راه
است و نه هنجار -
هنرور - هنرمند و (صاحبِ
صنعت) را گویند -
هنگ - سنگینی و بردباری
و تیزهوشی و بخردی
و پیش بینی و زیرکی و دانائی
و داهار و یک دسته سپاه
است که بتازی (حزم ٭ وقار
حلم ٭ احتیاط ٭ قصد ٭ اراده
غاز و فوج) میگویندش -
هنگام - بچم گاه و نوغان است
در تازی (فصل و وقت
و موسم)
هنگامه - هر جاکه انبوهی از
مردم فراهم یا آشوب و غوغائی
برپا شود (مجمع و معرکه)
هنگامی - دوستانِ همیشگی
است که (غیرِ مدامی) باشند

و نوغانی که (فصلی) باشد
و هر جانوری است که (آنی
الخلقه) باشد و در دم هستی
بزیرد -

هنگفت - هر چیز پر و بسیار
و ستبر را گویند (سعدی)
کمان کشید و نزد برنشان
که نتوان دوخت ؛ مگر بسوزن
فولاد جامهٔ هنگفت -

هنوز - تاکنون (الی الآن)

ه با و

هواری - سراپردهٔ بزرگ
شاهنشاهانه -

هوازی - نهانخانه را گویند
که (خلوت) باشد چه در چادر
و چه در سرای -

هوده - نشست گاهی است
آراسته از چوب و جز
آن که مردم هند بر بالای
پیل بسته پادشاهان و بزرگان
شان در آن می نشینند و
آن بر دو گونه است یکی
را که کوچک و بی والاد است
هوده میگویند و دیگری که بزرگ
و پر شکوه و اشکو دار است
انباری مینامند درین

سخنی نیست که تازیان از آن
دستی که درین کار دارند -
انباری را (عماری) و هوده
را (هودج) کرده اند زیرا که
اینگونه سواری ها که ما هرگز آنرا
نه پسندیدیم و از همین روی
نامِ درستی در فارسیِ باستان
برای آن نداریم از روزگار
باستان در هند روائی
داشته و تازیان شتر
داشتند با همان چیز که (محمل)
میشناسندش و ما آنرا کجاوه
و کجابه میگوئیم و برای زنان
و بیماران و ناتوانان در کار
هم داریم -

هوشش - نیروئی است
روانی مردم و بیشتر یا خود همه
جانوران را که بدان سود و
زیان خود و بسی چیزهای
دیگر را میشناسند -

هویدا - پیدا و آشکارا
(ظاهر عیان بداهت)

ه با ی

هیالیدن - یکسو داشتن
و برداشتن کسی است از
کاری که (معزول) گردانیدن

فرهنگ

باشد و بجم به تباهی و
بویرانی دادن نیز هست
هیالیده - (معزول)
هیاهوی - آوازها و فریادهای
گوناگون و شور و غلغله که
درمیانِ مردم برپا میشود
هیزم - بجم هیمه است
و آن هر چوبی است که
بکارِ سوزاندن بخورد -
هیون - شترِ درشتِ کجاوه
کش را میگویند -

دریچهٔ ببیت و
چهارم درواتِ آی
با آ

یابو - اسبی که در خوریالان
و بارکشی باشد و بکارِ زین
و سواری نخورد -
یاد - همسنگِ باد دوشمان
فراموش است هر چه در یاد
نیست فراموش شده است
و آنچه فراموش نشده است
در یاد است - در یاد نیاوردیم
با آنهمه پیمانها و وان (عهد)
که شد یارش سوگندِ همه

جانهاشه و نیز بچم دو زن است که زنِ دو برادر باشند و هریک از ویشان یادِ دیگریست و همچنین بچم ویر و یاد بُد هم آمده است که (حافظه) باشد -

یاد آمدن - باز دانستنِ چیزیست که فراموش شده باشد -

یاد آوری - در یاد آوردنِ کسی است چیزیرا که فراموش شده باشد یا برای آنکه فراموش نکند -

یاد بود - چیزهائیرا گویند که دوستان برایِ یکدیگر میفرستند چنانکه گوئی این برایِ آنست که یکدیگر را فراموش نکنند -

یاد دادن - فرانمودنِ چیزی یا کاری یا دانشی است بکسی بویژه زبانی بگونهٔ که او آن را بیاموزد بتازی (تلقین) -

یاد داشت - (عریضه) و هر نوشتهٔ که برایِ یاد آوری داده شود -

یادرفتن ـ فراموش شدنست

یادگرفتن ـ آموخته و داناشدن

چیزیست که با آن گفته شود

یادکردن (ذکر و حفظ) کردن

است چیزیرا وخواستن و

خواندنِ بزرگان است

چاکران و زیردستان را

بنزدِ خود ـ

یارا ـ آنست که در تازی

(جرأت و همت و طاقت)

گویندش ـ

یارستن ـ بمعنیِ توانستن

و توانا بودن است درکاری

چنانکه نیارستن دوشمانِ

آنست ـ

یارش ـ دوستی وآشنائی

ومهرورزیست که بتازی

(عشق) گویندش آنرا تیک

وتیوا نیز گفته اند ـ

یاسا ـ (احکام و قوانین

وحدودِ شرع) است ـ

یافته ـ در تازی (رای

حاصل . محصول . مکتسب)

یافه ـ سخنی که از رویِ ناز

وخودستائی گفته شود در

جائیکه شایسته نباشد

و گوینده را نزیبد (خاقانی)
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها
کرد و گفت :: سخت بد رنگی
نداری چهرهٔ زیبای من ::
نافه گفتا یافه کم گو (کآیت معنی
مراست :: وینک اینک
(حجت) گویا دم بویای من
یاکند ـ گوهریست سرخ و
گرانبها تازیانش (یاقوت)
کرده اند ـ
یالود ـ بندر را گویند وآن
جائی است که بر کنار دریا
برای فرود آمدن کالاهای
کشوران بیگانه آباد می کنند
یام ـ چاپاری و چاپارخانه
یاوه ـ همان سخنان بیهوده
است که در چم یافه است
آنرا به بین ـ
یاوه درا ـ هرزه و یاوه و
بیهوده گوی را گویند ـ
یدک ـ بتازی (جنیبت)
و آن هر چیز است بویژه اسب
که بیش از آنکه درکار است
نگهدارند تا آنرا بجای گم شده
یا تباه شده و از دست
رفته و یا از پا افتاده بگزارند

یزدان - یکی از نامهای بزرگِ خدای جهان و آفریننده زمین و آسمان است

یسان - دو ردهٔ سواراَنند که بر دو بازویِ راه بسته میشوند و پادشاه هنگام درآمدنِ بشهر از میانِ آن دو رده میگذرد.

یغما - تاراش و تالان و تاراج را گویند.

یکایک - بچم نهار است و ناگهان

یکدندگی - بر یکجا ایستادنِ کسی است در پیشبردِ سخن خود چه درست و چه نادرست (لجاجت).

یکسان - هموار و برابر بتازی (مسطح)

یکه - بچم تنها و بی انباز و بی همراه است و نیز گزیده و بی مانند.

یکه تاز - سواریست که همیشه از پایانِ دلاوری و آزموده کاری و دانائیِ هنرهایِ جنگ تنها به پهنهٔ کارزار درآید

یگانه - یکتا و بی همتا (فرد و واحد) -

ی با و

یواش - همسنگ خراش بچم آهسته و هموار است

یوب (فرش) خانه را گویند

یوجبه - نوجبه را به بین -

یوجه - بچم چکه آب است (قطره) نوجه نیز بهمین چم است و آن درست تر مینماید -

یورش - بچم ستونه است که (حمله) باشد و آن تاختن است آهنگ کشور بیگانه و لشکر دشمن -

یورشگر (حمله) آور یورشگران همه آن -

یورشگری - (حمله) آوری

یوزباشی - نوزند پایه ایست در چاکری تخت شهنشاهان هند که تا چندی پیش از روزگار با بر آنها را (امیران سده) که سرکرده سد تن باشد می نامیدند و پس از آن رفته رفته نام آن پایه نابود شد و (منصبداری) پدیدار گشت که تا هنوز

فرهنگ

هم در شهریار بهائی که از
شهنشاهی مغول برپاست
بجا مانده است مگر اینکه در میان
آن (امیران) سده و منصبدار
جدائی بسیار است چه
سرکردگی (منصبدار) بگونه که
در روزگار اکبرشاه چهره
پذیرفت از هفتهزاری هم
گزشت و همچنین اکنون هم
در سرکار (نظام) حیدرآباد
دکن خود دستور بزرگ
که (نواب بشیرالدوله سر
آسمانجاه بهادر) است

(منصبدار) است و خود نامه
نگار نیز در تیمار پادشاه
جم دستگاه امروزه دکن
که تا دیر زنده و مانند نام
نامیش که (میر محبوب علیخان
بهادر نظام الملک آصفجاه
بهادر) است جاوید و پاینده
باد از پایه های دیگر گزشته
(منصبدار) هم هست مگر نه
یک سدی دو هزاری یکهزار
سوار و نام یوزباشی را
بجای (امیران) سده از آن
آوردم که این نیز سرگرده گمیدن است

فرهنگ

یوسس (شریعت) را می گویند و این نام در روزگار باستان از ایران به توران رسیده همانجا زیست تا در روزگار چنگیزیان که دوباره بگونه بازگشت که در همه ایران نام خود را در نامه ننگرید و از یاد همگی مردم زادبوم خودش رفته دید ـ	

بیاری خدای بخشنده مهربان فرهنگ بر چهار کاخ داستان نگاران هند انجام یافت ـ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا.